

رمان عشق یا عادت | persian-star کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



به نام خدا

واسه ی خودم روی صندلی راحتی لم داده بودم و داشتم فکر می کردم دیگه عقم به جایی قد
نمی داد سرم درد گرفته بودو شقیقه هام تیرمی کشید با صدای نوشین به خودم اومدم
-آیسان کجایی نیم ساعته دارم صدات می کنم

تازه فهمیدم نیم ساعته یه ریز دارم فکر می کنم نگاهی به نوشین انداختمو گفتم :

-تو هم اگه جای من بودی حالت بدتر از اینا بود

-حالا مگه چی شده؟خب بابا رک و پوست کنده بگو نمی خوام شوهر کنی اخه مگه زوره

خب منم واسه همین دارم حرص می خورم دیگه نمی دونم بابام کی می خواد درک کنه که من بیست و شش سالمه دیگه بچه نیستم واسه خودم بزرگ شدم کار و زندگی دارم و شوهررررررررررر نمی خوام

-با یاد اوری این موضوع دوباره اعصابم خورد شد من تک دختر یه خانواده ی چهار نفری بودم من و برادرم آرمان دو سال با هم تفاوت سنی داشتیم اون دو سال از من بزرگتر بود مادرم روانشناس بود و کارای مشاوره ای انجام میداد پدرم مهندس عمران بود و شرکت ساختمون سازی داشت زندگی تقریباً مرفهی داشتیم ولی مهم ترین عیبی که توی زندگی ما بود اخلاقای پدرم بود با وجود اینکه تحصیل کرده بود ولی فوق العاده سنتی فکر می کرد اعتقاد داشت دختر باید زود ازدواج کنه اونم با پسری که خودش پسندیده خدا میدونه این بیست و شش سال چطوری از زیر دستش در رفتم تا ازدواج نکنم هر جور بود به بهانه ی درس از زیر ازدواج شونه خالی می کردم وقتی که کنکور قبول شدم از اینکه هفت سال راحت بی نهایت خوشحال شدم تا اینکه بلاخره توی رشته ی پزشکی فارغ التحصیل شدم و واسه ی خودم مشغول به کار حالا تقریباً یه سالی بود که توی یه بیمارستان خصوصی طبابت می کردم خلاصه همه چیز داشت خوب پیش می رفت که سر و کله ی یه خواستگار باب میل پدرم پیدا شد تقریباً هر روز توی خونه سر این موضوع بحث داشتیم بخاطر همین سعی می کردم بیشتر وقتمو توی بیمارستان بگذرونم

-هی آيسان چی شد باز رفتی تو هیروت

-وای نوشین تو بگو چیکار کنم پاک گیج شدم دیگه بریدم

-یعنی هیچ کدومتون نمی تونید حریف پدرت بشید نا سلامتی مامانت روانشناسه یه نفوذی چیزی روی پدرت نداره؟

-نه بابا توهم دلت خوشه ها پاشو بریم سر کارمون من باید برم مریض اتاق ۱۱ رو ویزیت کنم
بعدا می بینمت

-اون روز عصر کار بودم شب که شیفتمو تحویل دادم بطرف خونه حرکت کردم و به این موضوع فکر می کردم که امشب باز سر چه موضوعی با بابا بحثم میشه حدود یه ساعت بعد رسیدم خونه و دیدم تمام خونه مرتبه و میوه و شیرینی آماده رو میز چیده شده تعجب کرده بودم همین طور که وارد خونه می شدم مامانو صدا زد

-مامان مامان کجایی پس

-سلام عزیزم خسته نباشی بیا سریع حاضر شو مهمون داریم

سلام مهمان!!!!!!کیه؟

-پدرت امشب خانواده ی محتشمو دعوت کرده زود حاضر شو الان دیگه میرسن

-کیا!!!!!! واسه چی اونارو دعوت کرده

-با صدای فریاد من پدرم از اتاق بیرون اومدو گفت چی شده دخترم چرا فریاد میزنی؟

-عصبانی جواب دادم واسه چی اونارو دعوت کردی بابا من که گفتم نمی خوام دیگه بینمشون

-چرا دخترم من که ایرادی توی این خانواده نمی بینم هم خودشون خوبن هم پسرشون دیگه وقت ازدوا جته دخترم

-ولی بابا من نمی خوام ازدواج کنم مگه زوره اخه اگه سربارتونم بگید تا برم واسه خودم جدا زندگی کنم

-بابا گفت چی میگی دختر من کی همچین حرفی زدم من میگم امیرعلی مورد خوبیه بزار امشب بیان خودت بین

-وای بابا شما که باز حرف خودتونو می زید من میرم تا زمانی هم که این مسئله تمام نشه برنمیگردم

-بی توجه به بابا و مامان که صدام می کردن سویچ ماشینمو برداشتمو زدم بیرون نمی دونم بابا کی می خواست این مسئله رو تمام کنه اه حالا این موقع شب کجا برم؟؟؟؟راهمو به سمت خونه ی نوشین اینا تغییر دادم نوشین بهترین دوستم بود از راهنمایی با هم دیگه توی یه کلاس بودیم آخر هم توی یه دانشگا هو یه رشته قبول شدیم اونا یه خانواده ی سه نفره و فوق العاده صمیمی بودن با اینکه از نظر وضع مالی مثل ما نبودن ولی من همیشه به روابطشون حسرت می خوردم

نوشین نامزد پسر داییش بود و فوق العاده عاشق همدیگه بودن یه ربع بعد رسیدم دره خونشون و زنگ و زدم خود نوشین جواب داد

-کیه؟

-منم نوشین آيسان باز کن

تویی؟؟ بيا بالا

-بیچاره نوشینم تعجب کرده بود رفتم بالا و سلام کردم وای نوشین نجاتم بده دیگه خسته شدم

-چرا مگه چی شده؟

-بازم جریان این پسره ی مزخرف امشب می خوان بیان خونمون منم زدم بیرون

-بيا داخل ببینم چی شده آخه

-رفتم تو و به مامان بابای نوشین سلام کردم اونا تقریبا مشکل منو می دونستن وقتی هم دیدن با این وضع اومدم خونشون چیزی نگفتنو اجازه دادم منو نوشین تنها باشيم

-بگو ببینم چی شده؟

-وای نوشین بابا سرخود پا شده دعوتشون کرده بیان واسه قرار مدار منم فرار کردم گفتم تا این مسئله تموم نشده بر نمی گردم

-یعنی الان نمی دونن اینجایی؟

-نه

-پس پاشو سریع یه زنگ بزن

-وای ولم کن ترو خدا

-بلند شو دیگه مگه بچه ای

-به موبایل آرمان زنگ زدمو گفتم پیشه نوشینم و ازش خواستم به بابا اینا خبر بده که نگران نشن اونم گفت بابا حسابی از دستم عصبانیه و به خانواده محتشم گفته از بیمارستان زنگ زدن گفتن

باید سریع خودمو برسونم

-بعد از اینکه قطع کردم از نوشین خواستم یه مسکن بهم بده قرصو که خوردم دراز کشیدمو به این فکر کردم مه چه جور از شر این مزاحم خلاص بشم توی همین فکر بودم که خوابم برد

صبح با صدای نوشین از خواب بیدار شدم

آیسان آیسان پاشو دیگه ساعت نه چقدر می خوابی

همون جور خوابالو توی تخت نشستم ولم کن نوشین هنوز خوابم میاد

دپاشو دیگه

بلند شدم دستو صورتو شستم مامان نوشین واسمون صبحانه رو روی میز چیده بود با نوشین خوردمو من گفتم میرم خونه یه سری بزنم میدونستم این موقع بابا خونه نیست وقتی رسیدم در کمال تعجب ماشین بابا توی پارکینگ بود رفتم داخلو بلند سلام کردم که با قیافه عصبی بابا روبرو شدم

به به آیسان خانم از این طرفا

بابا ترو خدا کوتاه بیا واقعا دیگه توان ندارم درمورد این موضوع بحث کنم

ولی من هنوز سر حرفم هستم تو باید با پسر آقای محتشم ازدواج کنی

من ن م ی خ و ا م مگه زوره

همین که گفتم

دیدم اگه بایستم دوباره دعوامون میشه رفتم توی اتاقم و سریع یه دوش گرفتم تا ظهر هم از اتاقم بیرون نیومدم ظهر مامان واسه ناهار صدام کرد رفتم پایین دیدم بابا رفته با خیال راحت نهارو خوردم و رفتم سرکار توی بیمارستان نوشینو دیدم

سلام آیسان چطوری؟ چه خبر رفتی خونه چی شد؟

وای نوشین یکی یکی بپرس چه خبرته

خب دوست دارم بدونم چی شد

هیچی نزدیک بود دوباره با بابا دعوام بشه حالا هم ولم کن که خیلی کار دارم

رفتمو مریض هامو ویزیت کردم آخرین مریضم یه دختر کوچولوی چهار ساله ی خیلی ناز بود که مسموم شده بود وای نازی مثل هلو بود دلم می خواست بچلونمش واسش یه سرم نوشتم و گفتم همین حالا بهش تزریق کنن دیگه داشتیم از خستگی قش می کردم رفتم بوفه تا یه چیزی بخورم که دیدم نوشین هم داره میاد با هم سره یه میز نشستیم دیدم نوشین همین جوری زل زده به من ها چته واسه چی ماتت برده نوشین با تواما

دارم فکر می کنم تو واسه چی قبول نمی کنی این پسره اینجور که میگی موقعیت خوبی داره خب داشته باشه من ازش خوشم نیامد درضمن فعلا هم قصد ازدواج ندارم آخه چرا؟ تو که می گفتی با عشق ازدواج نمی کنیو عشق مزخرفه آدم باید با عقل ازدواج کنه عشق عقلو زایل می کنه و میکنه و از این چرتو پرتا پس چی شد؟ هنوز هم میگم ولی خب بالاخره باید یه خرده ازش خوشم بیاد اخه اصلا به دلم ننشسته خب مگه چه شکلیه؟

با این حرف نوشین رفتم توی فکر امیرعلی پسری بود سی ساله با قد بلند و هیكل كاملا مردونه نه لاغر مردنی و نه چاق با موهای فوق العاده پر پشت و مشکی و چشمای خاکستری که توی همون نگاه اول نظرو جلب می کرد با همه این خصوصیات نمی دونم چرا به دلم ننشست هی آيسان تو اینقدر توی فکر میری یه وقت فکور نشی به سوالم جواب بده

همه چیو بالاخره بهش گفتم و بعد نیم ساعت سوال جواب دیگه داشتیم حس می کردم دهنم کف کرده گفتم نوشین ترو خدا ول کن ترو خدا آيسان فقط یه سوال دیگه

چی؟

چیکارست؟

آخه خره بعد از این همه حرف زدن میگی چیکارست فوق لیسانس عمران داره و توی شرکت باباش کار می کنه میدونی که باباش شریک بابای منه وای!!!!!!!!!!!! این که عالیه هیچ ایرادی نداره پس چه مرگته

وای نوشین یعنی یاسین تو گوش خر می خوندم تا حالا بابا من شوهر نمی خوام در ضمن دیگه
حالم از هرچی مهندس عمران به هم می خوره میدونی ما توی خانوادمون چندتا مهندس عمران
داریم

برو بابا فکر کردی کی هستی اخه اینقدر ناز می کنی

پاشو برو سرکارت تا یه چیزی بهت نگفتم همین جور که داشتیم با هم کل کل می کردیم یه دفعه
اسم خودمو شنیدم که از اطلاعات پیجم می کردن

دکتر آيسان افتخار به اطلاعات - دکتر آيسان افتخار به اطلاعات

ادامه دارد.....

تشکر فراموش نشه یادتون نره تشکر به ما روحیه میده

به سمت اطلاعات رفتم و از خانم فخار پرسیدم مشکلی پیش اومده؟

خانم دکتر یه اقایی با شما کار دارن از من خواستن که پیجتون کنم

کی با من کار داشت؟

اونجا ایستاده

وقتی به طرفی که اشاره می کرد برگشتم نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم این دیگه اینجا
چیکار می کرد پسر ی پرو سعی کردم ظاهر خودمو حفظ کنم با همون اعتماد به نفس همیشگی و
به قول نوشین کاذب جلو رفتمو سلام کردم

سلام جناب محتشم از این طرفا امری داشتید؟

سلام آيسان خانم می خواستم اگه ممکنه چند لحظه وقتتونو بگیرم

این چه زود پسر خاله شد پررو بزنم توی سرش گفتم من ربع ساعت دیگه وقت استراحتم تموم
میشه

گفت اشکال نداره زیاد وقتتونو نمی گیرم فقط اگه اشکال نداره بریم یه جای خلوت

پسر ی خنگ آخه جای خلوت از کجام پیدا کنم گفتم بریم توی حیاط بیمارستان روی یه نیمکت
نشستیم گفتم من منتظرم امرتونو بفرمایید

راستش غرض از مزاحمت می خواستم در مورد دیشب باهاتون صحبت کنم با کله رفتم توی حرفش گفتم جناب محتشم من اصلا در این مورد نمی خوام چیزی بشنوم عصبی دستی بیم موهاش کشیدو گفت شما یه لحظه مهلت بدید به من

دیدم بیچاره گناه داره گفتم خب بفرمایید

راستش دیشب منم برخلاف میل همراه خانوادم اومدم خونه ی شما ولی باید موضوعی رو با شما درمیان بزارم پدر من بیماری قلبی داره همون طور که میدونید من تک پسر و نمی دونم چرا مدتی پدرم کلید کرده روی ازدواج من و میگه من تا چند وقت دیگه بیشتر زنده نیستم من آرزو دارم سروسامون گرفتن تورو بینم و از این حرفا بعدا با بابای شما فکراشونو روی هم ریختن و به این نتیجه رسیدن که ما با هم ازدواج کنیم گفتم که منم راضی نیستم به اینکار ولی به خاطر پدرم نمی تونم حرفی بزنم اون برای من خیلی زحمت کشیده من هم با این کارم می خوام کارشو جبران کنم

اه اه حالمو بهم زد پسر ی بی اراده خب پدر منم برام زحمت کشیده ولی این دلیل نمیشه که به انتخاب اون ازدواج کنم

گفتم جناب محتشم...

اه چقدر میگی جناب محتشم مگه من تورو به فامیل صدا می زنم خب اسممو بگو

حالا هرچی ببینید اولاً شما قراره زن بگیرید نه باباتون که می خواهید به انتخاب اون ازدواج کنید دوما کمی عاقلانه فکر کنید چه طور میشه با کسی که هیچ شناختی ازش ندارید ازدواج کنید من خودم به عشق و این چیزا اعتقادی ندارم همیشه دوست داشتم یه ازدواجه عاقلانه داشته باشم نه عاشقانه ولی همین ازدواج هم به میل و انتخاب خودم باشه نه کسه دیگه ای الان که دیگه زمان قدیم نیست که دخترا به انتخاب پدرشون ازدواج کنم در ضمن من دیشب خودم نخواستم خونه پیام فکر هم نمی کردم شما به این راحتیا قبول کنید از شما انتظار دیگه ای داشتم نا سلامتی شما مردید

با این حرفم به رگ غیرتش برخورد و تند گفت خانم محترم منم گفتم به میل خودم نیومدم همش به خاطر پدرم بوده

ببینید من حرفمو گفتم سر حرفم هم هستم من حاضر نیستم شما هم بهتره به فکر خودتون باشید

وای ماشالله شما نمی زارید آدم حرف بزه پیشنهاد منو گوش کنید شاید فایده ای داشت و هردومون از این وضعیت خلاص شدیم شما که می گید هیچ وقت با عشق ازدواج نمی کنید پس روی پیشنهاد کمی فکر کنید شاید به نتیجه ای رسیدید و از این فشاری که از طرف خانواده بهتون وارد میشه راحت شدید

دیدم خیلی پیشنهاد پیشنهاد میکنه منم کنجکاو شدم بینم چیه گفتم

خب بگید می شنوم

گفت: این جا جاش نیست شما تا چه ساعتی سره کارید؟

من ده نیم شب شیفتم تموم میشه

فردا چی؟

فردا شب کارم

خب فردا ظهر می تونیم همدیگه رو ببینو ساعت یک رستوران.....

دیدم فردا بیکارم الکی الکی هم یه ناهار مفتی گیرم میاد بهش گفتم باشه بلند شدو گفت ممنونم معذرت می خوام که وقتتونو گرفتم تا فردا خدانگهدار

خداحافظ

بلند شدم که برم سرکارم که نوشین مثل عجل معلق جلوم سبز شد

چی شد ایسان این کی بود؟ چه خوشتیپ بود همه دخترا داشتن نگاش می کردن یا لا بگو چی کارت داشت؟

وای نوشین باز تو سوزنت گیر کرد آخه به تو چه برو کنار می خوام برم سره کار

تا نگی نمیشه

آخه تو چرا اینقدر خاله زکی مثلا دکتری نمی خوای دست از این کارات برداری؟

به جای این که ادای پیرزنا رو دربیاری جوابمو بده

دیدم نه بابا این نوشینم ول کن نیست گفتم این همون امیر علی محتشمه که بهت گفتم پسر
شریک بابام

دیدم یهو نوشین کپ کرد

هی نوشین چته ابرومونو بردی

آيسان یعنی خاک بر سره بی سلیقت این که خیلی ماه بود چه مرگنه که ناز می کنی

مگه همه چیز قیافت من ازش خوشم نمیداد خیلی بی ارادست خیلی هم زیر سلطه باباشه از پسر
این جور متنفرم

واه برو بابا

گفتم نوشین باید برم دیگه کار دارم

دیگه تا پایان شیفتم وقت نکردم نوشینو بینم شب که رفتم خونه از خستگی داشتم می مردم فقط
سریع یه دوش گرفتمو پریدم توی تخت عجیب بود که بابا مامان اصلا محلم نداشتن منم با خیال
راحت خوابیدم

فردا صبح بیدار شدم و سر حال رفتم پایین مامان توی اشپزخونه بود آرمان و بابا هم رفته بودن
سرکار

سلام مامان خوبم صبح بخیر

سلام ظهر بخیر ساعت یازده

ااااای چقدر خوابیم ولی اشکال نداره خستگیم کامل رفع شد راستی مامان من ناهار جایی دعوتم
کجا؟

یکی از دوستانم دعوتم کرده رستوران

کدومشون؟ به چه مناسبتی /

اه مامان مسابقه بیست سوالیه شما نمی شناسیدش ترجیح دادم تا حل شدن این موضوع چیزی
نگم یه چیزی خوردمو رفتم توی اتاقم بیکار بودم گفتم یواش یواش حاضرشم اول یه آرایش
ملایم و خوشگل کردم بعد هم یکی از مانتو شلواواری شیکمو پوشیدم با یه شال مشکی نمی دونم

چرا دوست داشتم خیلی خوشگل و خوش تیپ بشم حدود دوازده و ربع از خونه زدم بیرون و با یه تاکسی خودمو به رستوران رسوندم هنوز ده دقیقه تا یک مونده بود دیدم خیلی ضایست بخوام زود برم جا بگیرم رفتم اطراف رستوران یه قدمی زدمو یک و ربع رفتم سره قرار که آقا رو دیدم اوه اوه عجب تپیی هم زده ترشی نخوره یه چیزی میشه وقتی منو دید به احترامم از جا بلند شد و خیلی محترمانه سلام و احوال پرسی کرد صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم با تشکر نشستم بعد از چند دقیقه سکوت گفتم

جناب محتشم میشه پیشنهادتونو بفرمایید فکر کنم ما اومدیم که حرف بزنیم حس کردم خیلی عصبیه چون مدام دستاشو به هم می مالید و عرق پیشونیشو خشک می کرد

گفت حالا بزارید یه چیزی بخوریم بعد صحبت می کنیم گارسون رو صدا زد و رو به من گفت شما چی میل می کنید/

من جوجه کباب سفارش دادم خودشم همین رو با مخلفاتش سفارش دادو گارسون رفت تا غذا رو بیاره

گفتم نمی خواهید بگید؟

گفت مثل اینکه خیلی عجله دارید

خب آره من واسه ی همین اینجا اومدم

خب باشه پس من شروع می کنم ولی قول بدید خوب به حرفام گوش کنید بعد هم خوب فکر کنید و جوابمو بدید فقط خواهش می کنم عجله نکنید

منم کنجکاو سرمو تکون دادمو چشممو به دهنش دوختم

منم کنجکاو سرمو تکون دادمو چشممو به دهنش دوختم

ببینید شاید چیزی که می خوام بگم عاقلانه به نظر نیاد ولی جز این راه دیگه ای به نظرم نمی رسه من با خانوادم صحبت می کنم دوباره میام خواستگاریتون و شما هم ایندفعه جواب مثبت میدید

بخشید جناب مهندس ترمز کنید این دیگه چه صیغه ایه

شما مهلت بدید من حرف بزنم گفتم من میام خواستگاری شما و بعد از جواب مثبتتون ما با هم نامزد میشیم و مدتی هم نامزد می مونیم بعد مثلا با هم اختلاف پیدا می کنیم و نامزدی رو بهم می زنیم و شمارو به خیر و مارو به سلامت

شما فکر کردید این چیزا مثل خاله بازی یا کتاب داستانه که اینطور میگوید مگه میشه فکر کردید پدرامون راضی میشن نمیگن اینا که چشم دیدنه همدیگه رو نداشتن چی شد یه دفعه دوتایی با هم راضی شدن

اولا من هیچ وقت با شما خصومتی نداشتم این شما بودین که نمی دونم واسه چی همیشه سایه ی منو باتیر میزدید بعدش هم من به بابا میگم من حضورا با شما صحبت کردم دلا یلمون رو به همدیگه گفتیم و راضی شدیم تا با هم واسه آشنایی بیشتر نامزد بشیم

من میدونم بابای من قبول نمی کنه نامزد بمونم اصلا مخالف دوران نامزدیه میگه باید عقد باشید این قضیه از ریشه اشتباه چرا کشش بدیم اگه دوتاییمون با هم مخالفت کنیم اونا می خوان چیکار کنن؟

گفتم که من به خاطر بیماری پدرم نمی تونم زیاد باهاش جرو بحث کنم حالا مگه این موضوع چه ایرادی داره

یعنی واقعا از نظر شما موردی نداره؟ خودتون فکر کنید توی کشور ما یه دختر مدتی نامزد کسی بشه و نامزدیش بهم بخوره بعدش خدا میدونه چه حرفایی که بارش نمی کنن شما چون مردید این چیزا واستون مهم نیست

گور بابای مردم بزار هرچی می خوان بگن

نه من اصلا راضی نیستم شما هم انگار یه چیزیتون میشه با این پیشنهادتون

اصلا شما بیاید نامزد بشیم شاید از هم خوشمون اومدو.....

چی میگی من میگم اصلا نمی خوام ازدواج کنم بعد شما میگی نامزد کنیمو تا فیها خالدون هم میری

بینید من تا حالا از کسی خواهش نکردم ولی این بار ازت خواهش می کنم قبول کن پدر من وضع خوبی نداره خودت هم می دونی اصلا پدر من هیچی بابای خودت چی این همه واست زحمت کشیده تو جوابشو این جوری میدی

بابا مگه عهد بوق که اینجور فکر می کنید شما

حالا مگه چی میشه از آرمان شنیدم شما همیشه دنبال تنوعید و از یکنواختی بدتون میاد خب فکر کنید این یه هیجان واسه ی زندگیتونه که اونو از این حالت کسل کنندش در بیاره

ای بابا باید بزخم فک دهن این آرمانو خورد کنم که اصلا چفت و بست نداره اینم باز داره پسر خاله میشه ولی از یه طرفی هم راست میگه جریان باحالیه یه مدت نقش نامزد یکی رو بازی کردن ولی این جووری هم با آبروی خودم بازی می کنم هم خانوادم تازه آگه موقع بهم زدن نامزدی حال آقای محتشم بد شد چی باز همه ی کاسه کوزه ها سر من خراب میشه

چی شد چیکار می کنید

هیچی دارم به این موضوع فکر می کنم خواهش می کنم به من فرصت بدید ایمن مسئله ی ساده ای نیست که همین حالا بخوام جواب بدم

تا کی باید منتظر جوابتون باشم

سه روز دیگه همین موقع همین جا خوبه؟

عالیه منم توی این مدت با بابا صحبت می کنم که فعلا راجع به این قضیه با پدرتون قراری چیزی نزارن ولی انتظار یه جواب امیدوار کننده دارم

عجب پر رویه این بشر

دیگه هم حرفامون تمام شده بود و هم غدامونو خورده بودیم بلند شدمو بعد از تشکر خداحافظی کردم که گفت

آیسان خانم من میرسونمتون

نه ممنون راضی به زحمت نیستم خودم میرم

این حرفا چیه این موقع ظهر درست نیست تنها برید

بابا با غیرت منم از خدا خواسته قبول کردم به طرف ماشینش رفتیم

ای جان من عجب ماشینی عشق من هیوندای مشکی فکر کنم خیلی ندید بدید بازی درآوردم چون گفت چیزی شده نمی خواید سوارشید؟

چرا چرا بریم سوار شدیمو بقیه راه رو توی سکوت گذروندیم منم با خودم فکر می کردم خوبه
واسه ماشینشم که شده نامزدش بشم

ای خاک بر سرت دختره ی احمقه ندید بدید ولی خداییش مورد بدی هم نیست زیر چشمی شروع
کردم به بررسی امیر علی و مقایسهش با خودم من در برابرش تقریبا جوجه بودم من قد متوسطی
داشتم ولی به خاطر اندام کشیدم زیاد به چشم نمیومد با این حال در برار اون کوتاه بودم
هردومون پوست سفیدی داشتیم ولی چشمای اون خاکستری بود با یه برق عجیب و چشمای من
قهوه ای روشن چرا تا حالا متوجه برق چشماش نشده بودم اه اه فکرای مزاحمو از خودم دور
کردم و سرمو به گوشیم گرم کردم تا زمانیکه با صدای امیر علی که می گفت آيسان خانم رسیدیم
به خودم اومدم تشکر کردم و تعارفش کردم بیاد خونه خیلی محترمانه عذرخواهی کرد و گفت
مزاحم نمیشه در آخر هم اضافه کرد سه روز دیگه توی همون رستوران می بینمتون فقط خوب فکر
کنید خواهش می کنم و خداحافظی کرد و رفت در رو باز کردم داخل رفتم طبق معمول کسی خونه
نبود چشمم به یادداشت مامان خورد که نوشته بود من رفتم مرکز مشاوره و ساعت هفت بر می
گردم یه لیوان آب خورمو رفتم سمت اتاقم باید این سه روزو مرخص بگیرم و حسابی فکر کنم
امشبو میرم سرکار ولی از فردا دیگه باید فکرم آزاد باشه تا تمرکزم بهم نخوره و الکی تصمیم
بگیرم آره راه درستش همینه با فکر به همین موضوع خوابم برد و ساعت شش و نیم با صدای
زنگ موبایلم از خواب پریدم

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم به صفحه ی گوشیم نگاه کردم تا ببینم این مزاحم کیه بله
خب معلومه دیگه نوشین خانم

بله

سلام آيسان كجایی؟

سلام خونم واسه چی؟

امروز ظهر زنگ زدم خونتون مامانت گفت نیستی كجا رفته بودی؟

باز شروع کردی سوال جواب آخه به تو چه

لوس نشو بگو دیگه

شب سرکار بهت میگم الان تازه از خواب پاشدم حال ندارم

خیله خب پس شب می بینمت

باشه خداحافظ

بلند شدم رفتم پایین دیگه یواش یواش مامان اینا باید پیداشون می شد منم که بیکار بودم گفتم
بزار یه کار خیری انجام بدم پاشدم یه شام خوشمزه درست کردم یه ماکارانی چرب و خوش رنگ
و لعاب

حدود ساعت هفت و ربع بود که همه با هم پیداشون شد بابا و آرمان رفته بودن دنبال مامان و با
هم برگشته بودن

سلام به همگی خسته نباشید

به به سلام دخترم خسته نباشی چیکار می کنی

مرسی شما هم خسته نباشی هیچی یه شام خوشمزه درست کردم تا همه بخوریم بابا هنوز باهام
سر سنگین بود واسه همین دست انداختم دورگردنش و گفتم بابایی جونم واست یه شام خوشمزه
درست کردم یه نگاه بهم انداخت یعنی خودت خری گفتم بابا!!!!!!

خیل خب خودتو لوس نکن بزار دست و صورتو بشورم الان میام

نگاهی به آرمان انداختم که مشغول بو کشیدن بود گفتم چته؟

گفت امشب عجیب غریب شدی چیزی شده؟

نه مگه قرار بود چیزی بشه؟

نمی دونم والله

به جای حرفای بیخود برو لباستو عوض کن بیا شام بخوریم که من باید برم سرکار

سرمیز به بابا اینا گفتم می خوام سه روز مرخصی بگیرم این مدت خیلی خسته شدم و نیاز به
استراحت دارم بابا گفت کار خوبی می کنی نباید زیاد خودتو خسته کنی خلاصه ساعت نه آرمان
منو رسوند بیمارستان توی راه بهش گفتم آرمان تو توی شرکت با امیرعلی راجع به صحبت کردی
تا حالا؟

من که نه ولی اون بعضی وقتا سوال پیچم می کنه

مثلا چه سوالایی

اینکه اخلاقات چه جوریه و چرا نمی خواستی باهاش ازدواج کنی و از این چیزا
عجب خریه این پسر خب این چیزا رو از خودمم می تونست پیرسه دمه بیمارستان از آرمان
خداحافظی کردم به طرف بخشمون رفتم داشتم روپوشمو می پوشیدم که نوشین اومد

سلام آيسان خانم چطوري عزيزم

ها چته سوالات بی جواب موندن که من واست عزيز شدم

به جان تو دارم از فوضولی دق می کنم بگو دیگه

خداروشکر اونشب تقریبا بیکار بودیم واسه همین ماجرای ملاقاتمو واسه نوشین تعریف کردم و
آخر هم گفتم سه روز دیگه قراره بهش جواب بدم

خب چی می خوای بهش بگی؟

نمی دونم هنوز تصمیم نگرفتم

میگم آيسان نکنه واقعا می خواد تو این کاراش بهانست

برو بابا دلت خوشه تو هم گفتم که همش به خاطر باباشه

ولی خوب روی این موضوع فکر کن چیز ساده ای نیست داری با آبروت بازی می کنی

می دونم خودمم خیلی نگرانم از طرفی خیلی موضوعه هیجانیه منم عاشق هیجانم

برو بابا خلو چل من نمی دونم کی به تو مدرک دکترا داده

همون که به تو خاله زنک داده راستی از شوهر جونت چه خبر

خبر سلامتی پس فردا میاد خونمون

به به چشمو دلت روشن راستی من از فردا سه روز مرخصی دارم دیگه منو نمی بینی می خوام با

خیال راحت به این موضوع فکر کنم

خوب کاری می کنی فقط یادت نره هر تصمیمی گرفتی اول منو خبر کنیا

باشه مامان بزرگ خلاصه اون شبم تموم شدو صبح بر گه ی مرخصی رو امضا کردم و به طرف
خونه حرکت کردم

وقتی رسیدم خونه از اونجایی که خستگی هلاک بودم پریدم توی تختو تا ساعت دو خوابیدم با
صدای مامانم که می گفت: دختر مگه خرسی که اینقدر می خوابی پاشو یه چیزی بخور بیدار شدم

وای مامان هنوز خوابم میاد ولم کن

پاشو لوس نشو بابات اومده کارت داره

تا اینو گفت مثل فشنگ پریدم چیکارم داره مامان نمی دونی

نه گفت صدات کنم خودش بهت بگه

بلاخره از تختم دل کندم دستو صورتمو شستم و رفتم پایین

سلام بابایی خوبم خسته نباشی

سلام دخترم خوب خوابیدی؟

بله خستگیم رفع شد بابا کارم داشتی

آره دخترم راجع به خواستگارت فکر کردی؟

تا اینو گفت وارفتم حیف خوابم که واسه خاطر این مسئله حروم شد اه

بابا من سه روز از تون مهلت می خوام بعدش جواب قطعی رو بهتون میدم

مطمئن باشم

آره بابا

بلاخره با صدای مامانم رفتیم که ناهار بخوریم بعد از ناهار به اتاقم رفتم باید شروع می کردم به
فکر کردن این مسئله هیچ راه فراری نداشتو باید واسش یه تصمیم جدی می گرفتم نمی دونم چی
شد که قیافه ی امیرعلی اومد توی ذهنم خدایی خیلی جذاب بودو هر جا می رفت جلب توجه می
کرد آرمان می گفت من با این جایی نمی رم چون اعتماد به نفسمو از دست میدم می دونستم
داشتن همچین مردی آرزوی هر دختره ولی من که قصد ازدواج نداشتم پس حالا چیکار کنم واقعا

درمونده شده بودم دیدم هرچقدر فکر کنم وقت تلف کرده به دفعه یا حرف مامان بزرگ افتادم که می گفت هر وقت درمونده شدی از خدا کمک بخواه سریع تلفنو برداشتمو به خونشون زنگ زدم

بله بفرمایید

سلام اشرف خانوم خسته نباشی آیسانم مامان بزرگ هستن

سلام دخترم درمونده نباشی بله تشریف دارن گوشی خدمتتون

اشرف خانوم توی خونه ی مامان بزرگ کار می کرد از وقتی پدر بزرگم فوت کرده بود اونجا بود تا هم کمک حال مامان بزرگ باشه هم از تنهایی درش بیاره

سلام دختره گلم خوبی

سلام مامان بزرگ خوبم شما خوبی چیکارا می کنی ما رو نمی بینی؟

شما ها بی معرفتید که سراغی از من پیرزن نمی گیرید

وای مامان بزرگ ترو خدا این حرفو نزنید شما عزیز مایید قرض از مزاحمت یه خواهشی از تون دارم

بگو دختر گلم چی شده؟

مامان بزرگ با قرآن واسم یه سرکتاب باز می کنی کارم یه جایی گیر کرده به کمک احتیاج دارم

معلومه عزیزم بعد از نماز مغرب واست باز می کنم بهت جواب میدم فقط یادت نره نیت کنی

مرسی الهی من قربونتون برم

خدانکنه دختر جون

خب مامان بزرگ کاری نداری ببخشید که این موقع زنگ زدم

نه دخترم به مامان بابا سلام برسون

چشم حتما خداحافظ

گوشیو گذاشتمو رو تختم دراز کشیدم یه دفعه صدای مسیج گوشیم بلندشد سریع بازش کردم

بینم کیه

عجب این شماره ی امیرعلی بود نوشته بود (مثل ساحل آرام باش تا مثل دریا بی قرارت باشند) خب حالا این یعنی چی چه ربطی داشت نکنه می خواست بگه من سرکشم اه از دست این اصلا مگه قرار نبود مزاحمم نشه تا خوب فکرامو بکنم فایده نداره همون برم بخوابم بهتره از اون جایی که من مریضی خواب داشتم دوباره خوابم برد تا ساعت هفت بیدار که شدم نمی دونم چرا ولی اولین چیزی که یادم اومد این بود که به مامان بزرگ زنگ بزنم سریع باهانش تماس گرفتم خداروشکر خودش گوشیرو برداشت

بله

سلام به مامانی خوبم

سلام بلا گرفته مثل اینکه طاقت نداشتی یه خورده صبر کنی

وای مامان بزرگ چی شد؟

هیچی دخترم عالی بود کارتو انجام بده وقفه هم توش ننداز انشاءالله واست خیره

واقعا یعنی خوب اومد

آره عزیزم

وای ممنون مامان بزرگ من برم که خیلی کاردارم برو عزیزم خداحافظ

گوشیو گذاشتم و رفتم پایین یه سروگوشی آب بدم فقط مامان توی حال نشسته بود

مامان می خوام درمورد موضوعی باهاتون مشورت کنم

بگو دخترم چی شده

نظرتون راجع به امیرعلی چیه

حس کردم جا خورد چون چند لحظه مکس کرد بعدش گفت واسه چی می خوای بدونی

واسم مهمه شما بگید

راستش من از اون واقعا خوشم میاد خیلی آقاست واقعا چیزی کن نداره هم سربه راهه هم تحصیل

کرده خداروشکر هیچی کم نداره به قول معروف هم کمال داره هم جمال

شما از کجا اینقدر میشناسیدش

یادت که نرفته منو مامانش با هم دوستیم خداییش هیچ وقت ندیدم مریم ازش بد بگه یا بناله
همیشه تعریفشو میده

خب معلومه ماست فروش که هیچ وقت نمیگه ماست من ترشه

نه دخترم این جور نگو مریم خانم اینجور نیست حالا چی شده که این سوالات رو می پرسه

خب بالاخره یه جور باید این بشرو بشناسم یا نه مثلا قراره به زور زنش بشم

خب حالا تو هم خیلی دلت بخواد هرچند میدونم تو چک برگشتی هستی آخرش بیخ ریش
خودمونی

ماماننننننننن

جانم شوخی کردم پاشو میزو بچین الان بابا اینا میام

رفتم تو آشپزخونه تا میزو حاضر کنم مامان راست می گفت اون هیچ اشکالی نداشت ایراد از من
بود که نمی تونستم قبولش کنم یه ربع صدای زنگ بلند شد بابا اینا بودن مامان درو باز کرد چند
لحظه بعد صدای مامان بلند شد

یا خدا چی شده آرمان چرا بابات ای طوری شده

چیزی نیست مامان یواشتر

سریع پریدم بیرون دیدم آرمان بابام رو با یه سره باند پیچی شده داره داخل میاره دویدم طرفشو
گفتم

بابایی چی شده؟

هیچی نیست دخترم زخمی شدم

بیچاره از تاثیر مسکنا گیج بود آرمان سریع بردش توی اتاقش تا بخوابه

وقتی برگشت گفتم چی شده آرمان جون به لب شدم

هیچی با یه عده از کارگرا دعواش شد اونا هم ریختن سرشو این بلا رو سرش آوردن

آخه چرا

هیچی تنبلی می کنن کار سر موقع پیش نمیره بابا بهشون میگه ما به مردم قول دادیم باید سر وقت تحویلشون بدیم ولی کو گوش شنوا خلاصه اونا یه چیزی گفتن بابا هم یه چیزی گفت عاقبتش هم این شد که دیدین

انشالله که خوب میشه بیا شام بخور آمادست منم میرم مامانو صدا منم رفتن سراغ مامان که گفت من میل ندارم پیش باباتون می مونم خلاصه منو آرمان شام خوردیمو بعد از اینکه میزو جمع کردم طرفارو شستم اول یه سری به بابا زدم که دیدم خوابه بعدش با خیال راحت به پناهگاه همیشگیم یعنی اتاقم رفتم بیچاره بابا بعد از این همه زحمت این مزدشه چقدر مردم بی فرهنگن یکی هم که می خواد کار خوب کنه اینطور جوابشو میدن بابان همیشه توی کار خیلی دقیق بود و سعی می کرد مشتریاشو همیشه راضی نگه داره خیلی به حق و ناحق توجه داشت و می گفت من هیچ وقت پول حروم تو خونم نمیارم این پولا برکتو از خونه ی آدم می بره همیشه از این طرز فکرش لذت می بردم بابای من ماه بود چطور کسی می تونه اونو عذاب ده یه دفعه یاد خودم افتادم من داشتن عذابش می دادم درسته بخاطر همین مسئله ی ازدواجم خیلی اذیتش کردم دیگه بسه نمی خوام بیشتر از این باعث ناراحتیش بشم من ازدواج می کنم همون جور که بابا می خواد شاید با این کارم جواب گوشه ای از زحمتاشو بدم

همین مسئله ی زخمی شدن بابا باعث شد من تصمیمی بگیرم که تموم زندگیمو عوض کنه تصمیمی که حوادثیو به دنبال خودش داشت که من تصورشو هم نمی کردم.....

صبح روز بعد از خواب که بیدار شدم اول از همه یه دوش حسابی گرفتم که سر حال بشم بعدم یه صبحانه ی مفصل نوش جان کردم امروز دومین روز از مرخصیم و مهلتم واسه فکر کردن بود نمی دونم چرا هوس خرید کرده بودم واسه همین ماشینمو برداشتمو زدم بیرون اول از همه رفتمو یه پالتو شیک خریدم همیشه از خرید مانتو و پالتو لذت می بردم اصلا مگه خانومی هم هست که با خرید این چیزا لذت نبره بعدش هم یه جفت نیم چکمه خریدم دیگه حسابی سر حال اومده بودم توی راه برگشت خیلی اتفاقی از دره یه امام زاده رد شدم یه دفعه ای دلم خواست برم ماشینمو یه گوشه پارک کردم یکی از چادرای اونجا رو برداشتمو وارد امام زاده شدم چند دقیقه ای اونجا نشستمو با تمام وجودم دعا کردم واسه ی خانوادم واز همه مهمتر زندگی خودم که نمی دونستم چه بلایی داره سرش میاد نیم ساعت بعد بلاخره پاشدمو به طرف خونه حرکت کردم امروز طبق معمول تا بعد از ظهر تنها بودم پس باید یه فکری به حال شکم بیچارم می کردم رفتم سره

یخچال که از شانس گندم هیچ غذای مونده ای توش نبود منم توی یه تصمیم ناگهانی زنگ زدمو از رستوران سره خیابون چلوکباب سفارش دادم و با خیال راحت نوش جان کردم خلاصه اون روز روز خوبی بود منم کمال استفاده رو کردم بعد از ناهارم اتاقمو مرتب کردم مشغول چیدن خریدام توی کمدم شدم خلاصه تا ساعت شیش که مامان برگشت خودمو همین جوری مشغول کردم اون روز کلا روز خوبی بود با همه ی اینها ته دلیم یه نگرانی وجود داشت حقیقتش این بود که من واقعا از فردا می ترسیدم اصلا هنوز هم توی صحت کارم شک داشتم هنوز هم نمی دونستم کار درستی می کنم یا نه من واقعا داشتم ازدواج می کردم چیزی که همیشه ازش فراری بودم اصلا پذیرشش واسم سخت بود مونده بودم چطور قراره به پسری که فقط چند بار دیدمش به چشم یه شوهر نگاه کنم می دونستم چیزی به اسم هم خونه بودنو این چیزا امکان نداره پس اگه بخوام ازدواج کنم باید یه ازدواج واقعی باشه وای خدا دارم دیوونه میشم تصمیم گرفتم از امیر علی بخوام واسه ی یه مدتی عقد باشیم تا حداقل بتونم خودمو با شرایط وفق بدم هرچند می دونستم با وجود خانوادهامون نمی تونستم مدت زیادی عقد بمونم دیگه سرم داشت منفجر میشد با این وضعم اگه می رفتم توی تخت خوابم نمی برد واسه همین یه آرامبخش خوردمو تا صبح تخت خوابیدم صبح ساعت نه و نیم پاشدم رفتم پایین مامان هنوز بودش تا دیدم گفتم به به خانم خوش خواب بفرمایید صبحانه

منم با کمال میل یه صبحونه حسابی نوش جان کردم امروز دیگه آخرین روز بود همه چی قرار بود تموم بشه هم باید به بابا جواب می دادم هم به امیر علی تا ساعت دوازده خودمو مشغول کردم بعد واسه ی رفتن سر قرار حاضر شدم وقتی رفتم امیرعلی مثل همیشه سروقت حاضر بود با دیدنم بلند شد و صندلی را برام عقب کشید خیلی از این رفتاراش خوشم میومد مثل جنتلما برخوردار می کرد خلاصه بعد از سلام و احوال پرسی و ردوبدل تعارفات همیشگی سفارش غذا رو داد گارسون که رفت نگاهی به من انداخت و گفت:

خب خانم دکتر اینم از سه روز واسه ی فکر کردن حالا میشه بدونم جوابتون چیه

مثل اینکه خیلی عجله دارید؟

خب راستش از این بلا تکلیفی خسته شدم

راستش من خیلی فکر کردم باشه من قبول می کنم با شما ازدواج کنم هرچند که فکر کنم نیازی به پذیرش منم نبود بالاخره این اتفاق میوفتاد احساس کردم چشاش برق زد ولی زود خودشو جمع و جور کرد و گفت عالیه پس امروز به پدرم اطلاع میدم که با پردتون صحبت کنن

گفتم باشه فقط یه خواهشی ازتون دارم

بفرمایید در خدمتم

می خواستم بگم به خانوادهامون بگیم تا یه مدتی با هم عقد بمونیم راستش من اصل آمادگی ازدواجو ندارم مخصوصا با کسی که نمیشناسمش و تا حالا برخورداردی باهش نداشتم

من حرفی ندارم ولی فکر نکنم خانوادهامون قبول کنن

می دونم ولی ازتون می خوام حداقل اینجا یکمی با من همکاری کنید تا اینجاش که به حرف اونا بوده بالاخره ما هم باید یه حقی داشته باشیم نا سلامتی ما قراره با هم ازدواج کنیم

باشه قبوله فکر خوبیه خب از این مسئله بگذریم من دوست دارم با شما بیشتر آشنا بشم راستش تا حالا فکر می کردم از من متنفری و امروز واقعا جا خوردم که پیشنهادمو قبول کردی

نه من هیچ وقت ازتون متنفر نبودم ولی احساسی هم نداشتم

حالا که قراره با من ازدواج کنی چی؟بازم احساسی نداری

بزارید بدون رودرواسی بگم من واسه ی همین مورد بود که خواستم مدتی عقد باشیم تا اول بتونم با خودم کنار بیام من تا حالا هیچ تمایلی به شما نداشتم واسه همین هم پذیرشتون اونم اینقدر سریع واسم مشکله

ولی اونقدرها هم که شما فکر می کنید سخت نیست پس توی زمانای قدیم که دختر و پسر سره سفره عقد همدیگه رو میدیدن چی؟

خودتون می گید زمانای قدیم الان قرن بیست و یکه تمام اون فرهنگای غلط عوض شده فقط من موندم چه طور پدرای ما همین جور موندن

چه می دونم والله ولی من به شما قول میدم که اونقدرها هم کاره سختی نیست حداقل اگه نتونستیم عاشق هم بشیم به هم عادت می کنیم

شما چقدر راحت راجع به این موضوع صحبت می کنید من که از استرس دارم می میرم

واسه ی چی؟ شما که دیگه دختر بزرگی هستید این چیزا بی معنیه ولی من قول میدم توی پذیرش این موضوع بهتون کمک کنم فقط یه سوال دوست دارم بدونم شما از چی بدتون میاد و چپرو اصلا نمی تونید ببخشید

راستش من آدم حسودیم اینکه کسی بخواد بهم بی توجهی کنه منو دیوونه می کنه به نظرم هم خیانت گناه غیر قابل بخششیه

اه چه خشن

پس چی فکر کردید راستی منظور تون از اینکه گفتید توی پذیرش این مسئله کمکم می کنید چی بود؟

ببینید ما حداقل واسه اینکه بتونیم همدیگه رو تحمل کنیم نباید از هم دوری کنیم و از هم دیگه فرار کنیم پس بهتره حداقل رفتارمون شبیه زوجای معمولی باشه حالا نه اینکه همش پیش هم باشیم ولی اینکه بخوایم از هم دیگه فرار کنیم هم کارو سخت تر می کنه

ولی ما که مثل زوجای معمولی نیستیم

چرا نیستیم؟ چون فقط خانوادهامون مجبورمون کردن مثل اونا نیستیم اینطورا هم نیست که شما میگرد اصلا همین تلقین کردن شما که هی میگرد مارو مجبور کردن کارو سخت تر می کنه

مگه مجبور نکردن؟

چرا درستیه ولی کاریه که شده بهتره حداقل ما اونو سخت تر نکنیم واسه شروع کارهم بهتره با هم کمی صمیمی تر برخورد کنیم مثلا حداقل همدیگه رو به اسم کوچیک صدا کنیم

با اینکه میدونستم باز داره پسر خاله میشه ولی مجبوری قبول کردم

باشه آقا امیرعلی

اه آقا امیرعلی چیه من از این به بعد واسه تو امیر علیم تو هم واسه من آيسان قبوله؟

باشه راستی شما با کار کردن من مشکلی ندارید

اصلا و ابدا اصلا آدم اینهمه درس می خونه که کار کنه از بابت من نگران نباشید واسه ی کارتون مزاحمتی ایجاد نمی کنم

خداروشکر حداقل توی این یه مورد با هم راه اومدیم بعد از دوساعت چک و چونه زدن از صندلی هامون دل کندیم باز هم منو رسوند خونه و گفت امروز با پدرش صحبت می کنه از هم خداحافظی کردیم و رفتم داخل خونه می دونستم امشب وقتی بابا از سرکار برگرده حسابی خوشحاله فقط دعا می کردم با موضوع عقده من مسئله ای نداشته باشن لباسمو عوض کردم و یکه خونه رو تروتمیز کردم بعدشم روی مبل ولو شدم منتظر مامان شدم تا برگرده می خواستم اول اون از تصمیمم با خبر بشه بعد به بابا بگم وای خدایا خودت کمکم کن ساعت حدود شش بود که مامان اومد از خستگی نا داشت بایسته گفت میره یه دوش میگیره و کمی استراحت می کنه ازم خواست واسه شام یه چیزی حاضر کنم منم با کمال میل قبول کردم حدود دو ساعت مشغول بودم تا اینکه مامان از خواب بیدار شد و اسش یه چایی خوشرنگ ریختمو رفتم پیشش نشستم به به مامان خانوم ساعت خواب میگن خواب بعد از ظهر خواب شیطونه ها

ول کن این خرافاتو دختر امروز چیکارا کردی

هیچی مامان راستش امروز رفتم امیر علی رو دیدم

واقعا؟

آره ما تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم

وایی مبارکه ولی بینم چی شد که تو تصمیمت عوض شد؟

میشه دلیلشو بهتون نگم؟

اشکال نداره عزیزم تو دیگه آدم بالغی هستی خودت بهتر میدونی ولی اینو بدون با این کارت همه رو یه دنیا خوشحال کردی من میرم به بابات خبر بدم

نه مامان صبر کن خودم بهش بگم

بزار زنگ بزنی همین الان بگم این خبرو نباید نگه داشت حتما خوشحال میشه

ولی مامان.....اما دیگه دیر شده بود و مامانم تلفن به دست داشت بابارو خبر می کرد بعد از چند لحظه گوشی رو داد دستم

سلام بابا

سلام دخترم نمی دونی چقدر خوشحالم کردی می دونستم تصمیمه درستی می گیری با اینکارت
خستگی این چند مدتو از تنم در آوردی

بیخشید اگه باعث آزارتون شدم

نه دخترم این چه حرفیه فعلا برم با مهندس محتشم صحبت کنم اونم چند لحظه پیش پسرش
باهاش تماس گرفته بود فعلا خداحافظ

وای خدا شانسمو می بینی حالا همزمان با من اونم باید زنگ بزنه حالا بابا اینا چی فکر می کنن
ولی دیگه فکر کردن واسه این چیزا دیر شده بود تصمیم گرفتم خودمو به دست سرنوشت بسپارم
هرچه باداباد.....

شب که بابا اومد خونه بهمون گفت که فردا شب خانواده ی امیر علی میان خونمون اصلا فکر نمی
کردم که اینقدر زود بخوان همه چیو تموم کنن گفتم چه عجلیه بابا حالا میزاشتین واسه چند روز
دیگه

نه بابا توی کارخیر نباید وقفه بیوفته

چه کار خیری آخه

خب معلومه عزیزم ازدواج

از شنیدن این کلمه ی چندش آور تمام بدنم مور مور شد اگه یه لحظه دیگه اونجا می نشستم یه
چیزی از دهنم می پریدو همه چیو خراب می کردم

چند دقیقه بعد از اینکه اومدم توی اتاقم درزدن گفتم بفرمایید

آرمان بود گفت می خواستم چند لحظه باهات حرف بزنم

بگو گوش می کنم

آیسان چی شد که نظرت عوض شد تو که مخالف این قضیه بودی

مونده بودم جوابشو چی بدم بگم از روی دلسوزی یا به دروغ بگو امیر علی رو دوست دارم ولی اگه
بگه یه شبه این احساسو پیدا کردی چی بگم واسه همین گفتم هیچی با امیر علی صحبت کردم به

این نتیجه رسیدیم که ما الکی داریم مخالفت می کنیم فکر نکنم بتونیم در برابر تصمیم باباهامون کاری کنیم

ولی اگه بخوای من کمکت می کنم سعی کن عجلوانه تصمیم نگیری

نه داداش گلم مطمئن باش فکر کردم

پس امیدوارم خوشبخت بشی

ممنون با خودم فکر کردم می مردی این پیشنهادو زودتر می دادی حالا که من همه رو خبر کردم باید بگی ولی بعدش گفتم تقصیره خودمه اگه زودتر باهات مشورت می کردم حتما اونم بهم می گفت به هر حال دیگه واسه این چیزا دیر بود باید می رفتم می خوایدم چون فردا صبحکار بودم

صبح توی بیمارستان هرچی گشتم نوشینو پیدا نکردم به موبایلش زنگ زدم اونم خاموش بود تعجب کردم رفتم از رزیدنت بخش پرسیدم که گفت خانم دکتر رفتم مرخصی با خودم گفتم شید چون نامزدش اومده مرخصی گرفته ولی عجیب بود که به من نگفته بود بالاخره اون روز خسته کننده کاری هم تمام شد و رفتم خونه امشب قرار بودن بیان خواستگاریم فقط امیدوار بودم کسی رو همراهشون نیارن دوست نداشتم تا قضیه جدی نشده کسی بفهمه اون روز هم مامان مرخصی گرفته بود تا کارا رو انجام بده رفتم کمکش کنم که گفت لازم نیست تو برو به خودت برس

آخه من که کاری ندارم مامان تازه برم چیکار کنم مگه چه خبره که باید به خودم برسم

خب معلومه دختر خواستگاریته پاشو یه دوش بگیر بعدم یکمی به سرو صورتت برس

ول کن مامان تو هم دلت خوشه

دستمو گرفتمو مجبورم کرد روی صندلی بشینم خودش هم کنارم نشستو و گفت: آیسان یه چیزی ازت می پرسم راستشو بگو تو با این ازدواج موافقی احساس می کنم خیلی کلافه ای

گفتم معلومه که موافقم تازه این یه امر طبیعیه که دخترا شب خواستگاریشون استرس داشته باشن

آره فقط امیدوارم همین طور که تو میگی باشه حالا هم پاشو یکم پذیراییو مرتب کن مامان بزرگ تا یه ساعته دیگه میاد

وای مامان راست میگی آخ جون

تنها خبر خوشحال کننده ای که توی اون روز شنیدم این بود دلم واسه مامان بزرگ یه ذره شده بود از وقتی سرکار می رفتم وقت نمی کردم زیاد برم پیشش رفتم سریع یه گردگیری کردم منتظر مامان بزرگ شدم تا زنگو زدن سریع پریدم درو باز کنم با دیدنش رفتم تو بغلشو یه عالمه ماچس کردم

سلام مامان بزرگ خوبم دلم واسه تنگ شده بود

منم همین طور عزیزم میبینم که دیگه واسه خودت خانومی شدیو داری شوهر می کنی

||||||| مامان بزرگ مگه قبلا خانوم نبودم

چرا عزیزم ولی حالا خانوم تر شدی

با اومدن مامان بزرگ یه عالمه خوشحال شدم دیگه تا بعد از ظهر پیش هم نشسته بودیمو شوخی می کردیم اونروز بابا و آرمان زودتر اومدن خونه گفت کلا شرکتو زود تعطیل کردن چون دوتا رئیس شرکت امروز درگیر بودن ساعت طرفای هشت بود که مهمانای گرامیمون اومدن وای خدا اینا چرا یه قبیله آدم با خودشون آوردن آخه مگه چه خبره فکر کنم یه پونزده نفری بودن پیدا بود بابا اینا خیلی معذب اونها هم فکر نمی کردن اینقدر آدم بیاد خلاصه یه نیم ساعتی به تعارفات معمولی گذشت منم که پرو از همون اول مهمانی رفتم همون جا نشستم اصلا از این رسمایی که دختر تا زمانیکه می خواد چایی بیاره نباید بیادو از این چیزا خوشم نمیومد یه مانتوی سفید خیلی شیک با شلوار مشکی پوشیده بودم یه آرایش روشن هم کرده بودم که به نظر خودم خیلی قشنگ بود و خلاصه به قول آرمان نورانی شده بودم بعد از نیم ساعت یکی از فامیلای اونها که اصلا نمی دونستم کیه و تقریبا مسن تر از بقیه بود گلویی صاف کردو گفت بهتره بریم سر اصل مطلب قرض از مزاحمت امشب اومدیم دختر گلتونو واسه پسر برادرم خواستگاری کنیم هرچند می دونم شما و داداشم قبلا حرفاتونو زدید ولی خب به رسم ادب و احترام لازم بود که این تشریفات هم انجام بشه

پدرم گفت اختیار دارید

خب جناب افتخار شما دیگه خودتون بهتر خانواده ی برادرمو و همچنین پسرشو می شناسید نمی خوام تعریف کنم ولی امیر علی چیزی کم نداره البته همچنین دختره شما حالا اگه ممکنه می خوام اجازه بدید این دوتا جوون با هم حرفاشونو بزنین

پدرم گفت البته بعد رو کرد به منو گفت بابا جون آقامیر علی رو راهنمایی کن کتابخونه اونجا با هم حرفاتونو بزیند باز خداروشکر کردم نگفت اتاقت اخه توی اتاقم بمب منفجر شده بود

بعد درحالیکه انگار خجالت کشیدم به سمت کتابخونه حرکت کردم درو باز کردم و تعارفش کردم داخل شه که گفت خواهش می کنم خانمو مقدم ترن نه بابا تو هم از این کارا بلدی بابا با ادب رفتیمو روی مبلای اونجا نشستیم گفتیم من فکر نمی کنم ما حرفی داشته باشیم

از این حرفم جا خورد فکر نمی کرد اینقدر زود اونم این طوری حرف بزیم

گفت: فکر نمی کنید دو نفر که قراره یه عمر باهم زندگی کنن حداقل باید از علایق هم با خبر باشن و انتظاراتشونو از هم دیگه بدونن

نه ما از هم دیگه نباید انتظاری داشته باشیم

واسه چی ناسلامتی قراره زن و شوهر بشیم همخونه که نیستیم

من هیچ انتظاری از شما ندارم فقط لطفا کاری به کارم نداشته باشید و یه چیز دیگه همین امشب موضوع عقدو مطرح کنید

خب مثل اینکه شما خواسته هاتون از شوهرتون بسیار ناچیزه اما من از خانومم یه سری خواسته ها دارم

وقتی گفت خانومم یه جوری شدم گفتم بفرمایید گوش می کنم

بینید همون جور که خودت می دونی من آدم رک و راحتی هستم طبق قرارمون من دیگه آيسان صدات می کنم ما از امشب دیگه نامزده هم میشیم درسته که تا حالا هیچ احساسی بهم نداشتیم ولی از الان باید تلاش کنیم توی دل همدیگه جا باز کنیم من هیچ وقت دوست نداشتم یه زندگیه از هم پاشیده شده داشته باشم همونجور که توی خونه ی پدرم آرامش بود دوست دارم توی خونه ی خودم هم همین جور باشه

ازت می خوام هیچ وقت سعی نکنی از من دوری کنی یا اینکه بخوای فرار کنی من جدا از یه چیز بدم میاد این که بخوام به زخم نزدیک بشمو اون منو از خودش برونه

این دیگه داشت زیاده روی میکرد هنوز هیچی نشده شوهرم شد و تازه هم می گفت هر وقت بهت نزدیک شدم منو نرون برو بابا چه دلش خوشه

سریع پریدم توی حرفش: ببینید من از شما خواستم تا عقد بمونیم که پذیرش این چیزا واسم آسون شه اصلا فکر کردن به این مسائل واسه من سخته خواهشا ازشون حرف نزنید بلاخره که چی ما خداروشکر از مشکلاتی که اکثر جوونا توی شروع زندگیشون دارن مثل خونه و درآمد کمو کار خوبو این چیزا نداریم پس فکر کنم مهمترین مسئله زندگیمون رابطمون با هم دیگست

آره ولی هنوز زوده دربارش صحبت کنیم

روی مبل لم دادو پاشو انداخت روی پاش و درحالیکه بروبر نگام می کرد گفت نه اتفاقا حالا وقتشه همیشه گفتیم جنگ اول به از صلح آخره باید همین حالا سنگ هامونو با هم باز کنیم ببین تو دیگه یه دختر هجده ساله نیستی یه خانم دکتره عاقل و بالغی پس باید منو به عنوان یه مرد درک کنی

بابا این چرا نمیفهمه من یه دخترم حرف زدن درباره ی این چیزا اونم با مردی که هنوز شوهرم نشده برام سخته واقعا که پررو بود دیدم کوتاه بیا نیست واسه همین گفتیم خيله خب هرچی بگید قبوله

خوبه ولی نمی خوام بدونی من چی می خوام

گفتم نه بهتره دیگه بریم بیرون خیلی وقته اینجاییم زشته

خيله خب بریم ولی یادت نره خودت نخواستی گوش کنی

با وارد شدنمون به پذیرایی همه به دهنمون چشم دوخته بودم پدرم گفت چی شد دخترم؟

نمی دونستم چی بگم فقط با خجالت گفتم هرچی شما بگید با این جمله من صدای کل بلند شد مادرم اشاره کرد که شیرینی تعارف کنم وقتی نشستیم بابای امیر علی گفت خب خداروشکر حالا بهتره واسه ی دختر گلمون مهریه تعیین کنیم که زودتر تاریخ عقدو عروسیو مشخص کنیم

پدرم گفت هرچند که ازدواج معامله نیست ولی خب رسمه من ۱۱۰ سکه به همراه سه دونگ خونه پیشنهاد می کنم از بابا ناراحت شدم دوست داشتم حداقل به اندازه تاریخ تولدم سکه بزنه خواستم یه چیزی بگم که باز صدای کل بلند شد اینم یعنی تصویب شد یهو اون

اقاها که اول مهمانی صحبت و کردو فهمیدم عمومی امیرعلیه گفت همون طور که میدونید ماه آینده نیمه شعبانه فکر می کنم زمان خوبی واسه ی عقدو عروسی باشه با اشاره از امیر علی خواستم یه حرفی بزنه

سینه ای صاف کرد و گفت با اجازه می خواستم یه چیزی بگم

پدرم گفت بگو پسرم

راستش منو آيسان می خوايم يه مدتی عقد بمونيم فعلا دوتايمون آمادگی ازدواجو نداريم

پدرش پرید توی حرفشو گفت چرا پسرم ازدواج که آمادگی نمی خواد شما که همه چیزتون آمادست هم خونه دارید هم اینکه در دوتايتون تموم شده

ای خدا اینا چرا نمی فهمن آمادگی این چیزا نیست

امیر علی این دفعه محکم گفت: پدر ما هردومون با این موضوع موافقیم خواهش می کنم شما هم قبول کنید

با این حرفش همه ساکت شدن چند لحظه بعد عموش گفت امیر علی خودتون برنامتون چیه

همون موقع به خودم جرات دادمو با اینکه طرف صحبتش من نبودم گفتم: ببخشید جناب محتشم همون تاریخی رو که ماه آینده تعیین کردید بزارید واسه عقد دایم بعدش هروقت واسه عروسی آمادگی پیدا کردیم بهتون اعلام می کنیم

عموش نگاهی به برادرش و بابام انداخت هرکدوم سراشون رو تگون دادن رو کرد به ما و گفت باشه ولی درست نیست تا زمان عقدتون نا محرم بمونید با اجازه ی جناب افتخار می خوام صیغه ی محرمیتی بینشون خونده بشه

پدرم که انگار با این پیشنهاد خیالش راحت شده بود گفت من حرفی ندارم این جور بهتره

خلاصه همون عمومی بزرگش به مدت یه ماه مارو به هم محرم کرد این اتفاقا اون قدر سریع افتاد که اصلا نمی تونستم هزمشون کنم بعد از خوندن صیغه مریم جون مادر امیر علی یه انگشتر داد دست پسرشو ازش خواست تا دستم کنه بلند شد کنارم نشست وای خدا یعنی این الان شوهر منه نگاهی بهش انداختم منتظر بود تا دستمو بهش بدم دست چپمو گذاشتم توی دستش وقتی دستمو گرفتم حس کردم جریان برق بهم وصل کردن شروع کردم به لرزیدم خودشمو اینو فهمید

ولی در نهایت بدجنسی بعد از این که انگشتر و دستم کرد دستمو ول نکرد تازه اونو بوسیدو و محکم فشار داد وای آب شدم از خجالت هرچی تلاش می کردم یواشکی دستمو بکشم بیرون نمی زاشت وقتی دید من خیلی وول می خورم به پدرم و گفت عمو جون اشکال نداره ما چند لحظه بریم توی حیاط

پدرم گفت نه پسرم چه اشکالی اون دیگه زنته اختیارشم دست خودته

وای بابا چرا اینجوری می کنه

تا بابا اجازه داد سریع دستمو کشید و بلندم کرد تا بریم بیرون به محض این که از در سالن خارج شدیم دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم و در حالیکه داشتیم از عصبانیت منفجر می شدم گفتم واسه چی دستمو ول نمی کردی نمیگی زشته

در حالیکه دستشو توی جیبش کرده بود گفت:چی زشته عزیزم تو دیگه زنه منی

ای وای اینو جو گرفته چی چیو زنشم این مردا چرا اینقدر خطرناکن

گفتم من زنت نیستم فعلا فقط محرمتم

نه عزیزم شما زنی

با سماجت گفتم نه دیگه هم تکرار نکن که خوشم نیاد

ولی من خوشم میاد میدونی تو خیلی خیلی خوشکلی من از این که زنی به خوشکلی تو دارم خیلی خوشحالم

مگه نگفتم دیگه تکرار نکن بدم میاد

معلوم بود بهش برخورد کرده چون با عصبانیت گفت خب بدت بیاد تو باید باور کنی که زنی چه بخوای چه نخوای

عصبی جواب دادم دوست ندارم باور کنم

حالا که دوست نداری خودم بزور یادت میدم دختره ی کله شق و با این حرفش محکم هلم داد سمت دیوار حیاطمون چون جایی که ایستاده بودیم پشت درختای باغچمون بود از داخل کسی دیدی روی ما نداشت محکم چسبیدم به دیوار اونم سریع اومد دوتا دستمو گرفتم بالا آورد و

دو طرف سرم چسبوندشون به دیوار نامرد چشماش برق میزد همین جور داشت صورتشو جلو میاورد که سریع صورتمو کج کردم خندیدو گفت منو نگاه کن هیچ حرکتی نکردم دوباره گفت میگم منو نگاه کن باز هیچ کاری نکردم گفت باشه خودت خواستی

دوتا دستمو با یه دستش گرفتو با دست آزادش روسریمو در آورد دیدم نه بابا خیلی وحشیه اوضاع هم داره قرمز میشه سریع گفتم باشه ترو خدا نکن با این حرفم دستاش شل شد سریع دستامو بیرون کشیدمو روسریمو درست کردم نگاش کردم دیدم داره با لبخند نگام میکنه اخم کردم گفتم چته

توی یه حرکت ناگهانی دستشو انداخت دور کمرمو منو کشید توی بغلش وای داشتم غش می کردم من در برابرش مثل جوجه بودم سرشو برد توی گوشمو گفت می دونی من خیلی خوشحالم که تو زخم شدی از اول هم چشمم دنبال تو بود دختره ی سرکش حالا هم خیلی خیلی خوشحالم که به دستت آوردم ازین به بعد تو زن منی نباید ازم فرار کنی در ضمن من دوست ندارم از زخم پرهیز کنم باید بدونی من طبعم خیلی گرمه پس بهتره خودتو آماده کنی تا یه مدت بهت نزدیک نمی شم تا آمادگی پیدا کنی ولی بعدش دیگه خود دانی از حرفاش شکه شدم این دیگه کیه یعنی منو فقط واسه قیافم می خواست فکر کنم افکارمو خوند چون گفت در ضمن فکرای الکی نکن من واقعا می خوامت دوتا دستمو روی سینش قرار دادمو هلش دادم عقب ولی نه تنها تکون نخورد بلکه محکم تر نگهوه داشت و درحالیکه ریز می خندید گفت فکر کردی می تونی از دست من فرار کنی دیگه داشتم دیوونه می شدم با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم فکر نمی کنی واسه این کارا زوده

گفت: تو درست میگی عزیزم ولی خواستم یه چشمه نشونت بدم تا بدونی من چچوریم

مردشور تو ببرن با این چشمه نشون دادنت البته این چیزا رو تو دلم گفتم

دیدم ولم نمی کنه گفتم بیا بریم داخل دیگه

منو از خودش جدا کردو گفت باشه ولی یادت باشه یه هفته فقط وقت داری با خودت کنار بیای و در عرض چند ثانیه خم شد و چنان محکم گونمو بوسید که فکر کنم جاش مثل بادکش موند بعدم سریع مچه دستمو کشید تا برگردیم داخل خونه.....

وقتی اومدیم بالا مامان اینا یه جووری نگام کردن که آب شدم فکر کنم سرخی روی گونم خیلی ضایع بود سریع رفتم توی اتاقمو صورتمو با آب سرد شستم تا شاید کمی از التهابش بخوابه از

دستتشیوی که اومدم بیرون داشتم صورتمو خشک می کردم که یه دفعه محکم به یه چیزی
خوردم با تعجب نگاه کردم که امیر علی رو دیدم این دیگه چه جور اومده بود توی اتاقم با اخم
ازش پرسیدم: تو چطور اومدی بالا

با پاهام

لوس نشو مگه بابا اینا ننشسته بودن چطور گذاشتن بیای

نمی دونم والله ولی تا تو اومدی بالا همشون منو تشویق کردن پیام بیشت

همشون ق.... استغفرالله بین آدمو مجبور می کنن چیا بگه خب تو چرا اومدی

چرا نیام؟

واقعا که پررویی بین بزار با هم یه قراری بزاریم توی این یه هفته که به قول خودت به من مهلت
دادی نمی خوام ببینمت

چرا؟

اینجوری خودم راحت ترم

نمیشه قبلا هم بهت گفتم اگه بخوایم همدیگه رو بپذیریم نباید از هم دوری کنیم

حالا یه هفته هیچی نمیشه

همین که گفتم توی این مدت من خودم میام دنبالت واسه سرکار رفتنت خودم هم برت می
گردونم ولی قول میدم پامو از گلیمم دراز تر نکنم خوبه؟

توی دلم گفتم آره جون دلت من که اعتمادی به تو ندارم ولی باز به خودم نهیب زدم بالاخره که
چی باید با خودم کنار پیام انگار حس کرد خود درگیری دارم با یه لحن خواهشی گفت: باشه
آیسان

خیل خب بابا التماس نکن باشه

بلند خندید و گفت بابا خیلی پررویی به خدا

بههم برخورد تند جوابشو داد م پررو خودتیوو...

نذاشت ادامه بدم گفت: باشه باشه ببخشید تو فقط عصبانی نشو

مونده بودم کدوم ورشو بگیرم اونجا که تهدید می کنه من فلانم و.. یا اینجا که نازمو میکشه باز داشتم مشغول خوددرگیری می شدم که جناب فرصت طلب از فرصت استفاده کرد یه دستشو انداخت دور کمرم با دست دیگشم صورتمو گرفت بالا تا بتونه خوب ببینتم بعدم همین جور که صورتشو جلو میاورد گفت مهلت یه هفته ایت از فردا شروع میشه امشب جزوش نیست و در یه حرکت دور از انتظار لبهامو بوسید وای خدا این چی بود اصلا سست شدم داشتم میوفتادم که کمرمو محکم تر گرفت و گفت چته؟ منم که هنوز ماست همون بوسه بودم عین خنگا گفتم چی؟

خندیدو گفت معلومه اولین تجربه شیرین زندگیت بود ولی نترس عزیزم از این به بعد از این تجربه های شیرین زیاد خواهی داشت

منم که تازه حالم جا اومده بود با شنیدن این حرفش گر گرفتم و حمله کردم سمتش از اونجایی که عاشق موکشیدن بودم سریع رفتم سمته موهاش که مچ دستمو گرفت گفت: از آرمان شنیده بودم عاشق مو کشندی ولی باور نمی کردم خانوم دکترمون از این کارا بکنه چرا عصبانی شدی عزیزم مگه اشکالی داره یه شوهر همسرشو ببوسه

من که کاردم میزدی خون در نمیومد دستمو محکم کشیدم بیرون و گفتم: مرض مگه نگفتم دیگه از این کارا نکن احمق

هی مواظب باش فوش نداشتیما اگه دوباره توهین کنی تنبیه می شی و بعدش با یه حالا هوسناکی به لبهام خیره شد

اه اه مور مورم شد سریع زدمش کنارو خودمو از اتاق پرت کردم بیرون تا آخر شب هم از کنارش رد نشدم فقط چسبیده بودم به آرمان بیچاره مونده بود من چرا اینطور می کنم ساعت طرفای دوازده و نیم بود که بالاخره مهمونامون تصمیم گرفتم از خونمون دل بکنم و از اونجایی که بصورت قبيله ای اومده بودن خداحافظی کردنشون یه نیم ساعتی طول کشید موقع خداحافظی بازم از کنار آرمان تکون نخوردم نوبت امیرعلی که شد آرمان یواش گفت من میرم که محکم مچشو گرفتمو گفتم نمی خواد امیرعلی این حرکتمو دید و یه پوز خند مسخره زد اومد جلو با آرمان دست داد و خداحافظی کرد بعدم روبروم ایستادو دستمو گرفت و گفت خداحافظ عزیزم بعدم سریع دستمو بوسید وای جلوی آرمان آب شدم این چرا اینقدر بی حیاست بدبخت آرمانم خیلی معذب بود بعد از رفتنشون اومد پیشمو گفت چت شد تو یهو عین بختک چسبیده بودی به من

بده دوستت دارم

آره جون دلت از قدیم گفتن سلام گرگ بی طمع نیست تو الکی کاری نمی کنی

برو بابا

با نزدیک شدم مامان اینا دیگه بحثو ادامه ندادیم وقتی اومدن بابا بغلم کردو سرمو بوسید همون جور که توی بغلش فشارم می داد گفت مرسی دخترم ممنونم هیچ وقت توی زندگیم به اندازه ی امشب خوشحال نبودم سروسامون گرفتن تو یکی از آرزوهام بود احساس کردم بغض کرده چون سریع ولم کردو رفت توی اتاقشون من که اصلا این کاراشونو درک نمی کردم به مامان گفتم بابا چشمه

هیچی دخترم احساساتی شد

واه بابا و این چیزا

چه اشکالی داره مگه پدر دل ندارن

نمی دونم من که خستم فردا صبح کارم باید برم بخوابم به همه شب بخیر گفتمو صورت مامان بزرگو بوسیدم تا به تختم رسیدم از شدت خستگی بیهوش شدم

صبح با صدای زنگ ساعت چشم باز کردم داشتم از خواب می مردم ولی باید بلند می شدم سریع دستو صورتمو شستمو بدون خوردن چیزی رفتم بیرون داشتم در حیاتو باز میکردم که صدای بوق ماشیننی نظرمو جلب کرد برگشتم دیدم به به همسر گرامیم با ماشین خوشگلش اومده دنبالم پس حرفای دیشبش حقیقت داشت وقتی دید دارم نگاهی می کنم از ماشین پیاده شدو و گفت سلام صبح شما بخیر

با لحنی طلب کار گفتم علیک سلام واسه چی اومدی؟

به همین زودی یادت رفت اومدم همسر عزیزمو تا محل کارش همراهی کنم

از اینجور حرف زدنش حرصم گرفت این بشرو هیچ طوری نمی شد عصبانی کرد دیدم اول صبحب بخوام جروببحث کنم روز خودم خراب میشه واسه همین سوار ماشینش شدمو درو محکم بستم خودم هم دلم واسه ماشین عزیزو نازش سوخت که اینجور درشو بستم ولی فعلا کار دیگه ای از دستم بر نمیومد

تا بیمارستان حرف دیگه ای نزدیم بعدم که رسیدیم یه خداحافظی خشک کردم سریع پریدم
پایین همین که پامو توی کربدر بیمارستان گذاشتم چشمم به نوشین افتاد سریع دویدم سمتشو
صداش کردم

نوشین نوشین

برگشت طرفمو تا دیدم لبخندی زد

کجایی بی معرفت گوشیت که خاموشه خودتم که قربونت برم هیچی

راستش ایسان درگیر بودم

خیر باشه درگیر چی

من عقد کردم

چییییییییییییییییی؟ چه بی خبر

باور کن جشنی چیزی نبود فقط یه عقد محضری ساده بود

به به مبارکه مثل اینکه توی این چهار روز اتفاقای زیادی افتاده

چه اتفاقی مگه چی شده؟

هیچی منم نامزد کردم

حس کردم نوشین سنگ کوپ کرد می دونستم اگه یه لحظه دیگه پیشش بایستم تا بعد از ظهر
باید به سوالاتش جواب بدم واسه همین سریع دویدم سمت بخشو تا پایان ساعت کاری جلوی
چشمش آفتابی نشدم

ساعت دو و نیم که داشتم شیفتمو تحویل میدادم سروکله ی نوشین هم پیدا شد

هی خانم فراری بالاخره گیرت انداختم اون چیزی که صبح پروندی بعدش هم در رفتی چی بود؟

همون که شنیدی؟

یعنی چی نامزد کردی؟

یعنی نامزد کردم مگه خودت تا حالا نامزد نکردی؟

ولی آخه با کی چطور اونم بیهویی بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت ببینم نکنه نتیجه ی فکر کردنت این شد

آره عزیزم من به امیر علی جواب مثبت دادم دیشب هم نامزد شدیم نیمه شعبان هم عقدمونه حتما دعوتت می کنم

نهههه باورم نمیشه بالاخره خانم دکتر دم به تله داد حالا چی شد یه دفعه؟

جریانو واسش تعریف کردم در آخر هم اضافه کردم که قراره بیاد دنبالم فکر کنم الان هم علف زیر پاش سبز شده باشه با این حرفم سریع دستمو کشیدو گفت یالا بریم می خوام ببینمش دیوونه دستمو کندی ولم کن اما نوشین خانم کر شده بود زمانیکه حس فوضولیش گل می کرد هم کور میشد هم کر وقتی جلوی در رسیدیم دیدم امیر علی به ماشینش تکیه داده و منتظره یه تیشرت خاکستری با شلوار لی مشکی پوشیده بود خدایی خیلی جیگر بود هرکسی هم رد میشد نگاهی بهش مینداخت از حس اینکه این مرد خوشتیپ قراره شوهرم بشه یه جورى شدم دلم قیلی ویلی رفت

نوشین گفت: آيسان جان من این شوهرته عجب دختر کشیه خدا میدونه قبل از ازدواجتون چند تا دوست دختر داشته وای دختر عجب تیکه ایه کوفتت بشه بعد از این همه نازونوز بین چی گیرت اومد نوشین همین جور واسه خودش پشت سره هم ردیف می کرد ولی یه حرفش منو به فکر فرو برد یعنی تا حالا چندتا دوست دختر داشته قبل از منم با کسی بوده؟ بالاخره نوشین دل کندو از هم خداحافظی کردیم

رفتم سمت امیر علیو آروم بهش سلام کردم با لبخند جوابمو دادو خسته نباشید گفت بعدم دره ماشینو باز کردو تعارف کرد بشینم بابا جنتلمن این اخلاقت منو کشته یعنی می تونم یه روزی دوستش داشته باشم خلاصه اون یه هفته بدون هیچ حادثه ی خاصی سپری شد هرروز میومد دنبالمو بعد از تایم کاری برم می گردوند خونه تقریبا همه ی همکارام فهمیده بودن نامزد کردم در واقع مجبور شده بودم بهشون بگم خب معلومه وقتی هر روز یه پسر خوشتیپ بیاد واست حرف در میارن منم واسه اینکه به شایعات دامن نزوم به همه گفتم ایشون نامزدمن همون موقع بود که فک خیلی از خانمهای مجرد بیمارستان کش اومد و رفتارای خصمانشون با من شروع شد انگار که من این پسرو از چنگشون در آوردم

روز هفتم یا در واقع آخرین روز از مهلته من همزمان شد با دعوت مریم چون از ما به صرف شام توی خونشون توی دلم خون گریه می کردم که حالا چه جوری از دست این مرده گرم طبع فرار کنم خلاصه قبل از رفتنمون حسابی خودمو خوشگل کردم به قول معروف پسر کش شدم و به امید اینکه امشبم از جفت مامان یا آرمان تکون نمی خورمو حسابی امیرعلیو حرص میدم راهی خونشون شدیم

همون ابتدای ورودمون مریم چون منو بغل کردو کلی قریون صدقم رفت با خجالت ازش تشکر کردم با آقای محتشم احوال پرسى کردم که اونم با یه لبخند مهربون جوابمو داد امیر علی آخرین نفری بود که باید بهش عرض ادب می کردم از شانسی بدم همه هم رفته بودن داخل انگار که همه چی از قبل برنامه ریزی شده باشه سریع سلام کردم اومدم از چهارچوب در رد بشم که بازمو گرفت و کشید وای خدا هنوز هیچی نشده شروع شد خدا به خیر بگذرونه

کجا خانم فراری علیک سلام شما خوبید مرسی منم خوبم دلم واستون تنگ شده بود
نگاهی به سمتش انداختمو گفتم حرفات تموم شد ولم کن می خوام برم داخل زشته

نچی گفتو با خنده اضافه کرد تو چرا نمی خوای بفهمی این چیزا اشکالی نداره در ضمن اونا عمدا مارو تنها گذاشتیم تا مثل نامزدا احوال پرسى کنیم
با حرص گفتم ولم کن

نه عزیزم همیشه یادت که نرفته یه هفتت تموم شده

نخیر نیازی به یاد آوری نیست

آفرین خانم خوشگلم حالا نمی خوای یه بوس به من بدی تا حالم جا بیاد میدونی که این یه هفته چقدر خودداری کردم حالا باید جایزمو بدی

برو بابا

چی چیرو برو بابا

همین جور ایستاده بودمو نگاش می کردم اونم از من پررو تر زل زده بود بهم

با اخم گفتم چیه ؟

هیچی عزیزم ولی می بینم مثل خودم سرتقی

بین بیا بریم داخل زشته ها

باشه چون شما اصرار می کنی چشم بفرماید

بالاخره رضایت دادو رفتیم داخل

بعد از تعارف شربت و شیرینیو این چیزا مریم جون رو کرد به امیر علی و گفت پسر منی خوای

اتاق تو به خانمت نشون بدی

ای خاک عالم بر سرم اینا چرا این جور می کنی می خون منو با این غول بیابونی خطرناک توی

یه اتاق تنها بزارم خدا به دادت برسه آيسان

امیر علی هم جواب مادرشو دادو گفت البته مادر اتفاقا خیلی مایلیم اتاقمو ببینه بعدم دستمو

کشیدوبرد سمت اتاقش

به نظرت اتاقم چطوره؟

عالیه از یه پسر انتظار نداشتم اتاق به این تمیزی داشته باشه آخه اتاق آرمانو همیشه زباله دونی

بود نا گفته نماند اتاق امیرعلی اینقدر شیکو اسپرت بود که آدم دلش نمیومد کثیفش کنه

واقعا لذت بردم حداقل خیالم راحت شد با یه آدم شلخته طرف نیستم

گفتم اتاقت خیلی خوبه من یه جوهره دیگه تصور می کردم

مثلا چه جوری؟

کثیفو به هم ریخته

نه عزیزم خداروشکر من از اون پسرای شلخته نیستم

خب خداروشکر حالا بریم پایین

به همبن زودی خسته شدی

خب چیکار کنیم؟

دستمو کشیدو منو روی تختش نشوند گفت: بیا آلبومونو نگاه کن منم که عاشق آلبوم دیدن با کمال میل پذیرفتم اول آلبوم بچه گیاشو آورد وای کپل و با مزه بود همین طور که جلو می رفت عکسا هم جدید تر می شدن تا آخر که عکسای فارغ التحصیلی بودن توی یکیشون چند نفری ایستاده بودنو یه دختره بازوی امیر علی رو گرفته بود خیلی تعجب کردم گفتم: این کیه

هیچی عزیزم یکی از همکلاسیام بود

یعنی اینقدر با هم صمیمی بودین؟

نه بابا اونو خیلی زود جو می گرفت

حتما بهش چراغ سبز نشون دادی که اونم زود باهات گرم گرفته و با عصبانیت آلبومو پرت کردم روی پاشو اومدم بیرون قبل از اینکه فرصت اعتراضی بهش بدم وارد پذیرایی شدم دمه در پذیرایی کمی صبر کردم تا اونم بیاد وقتی بهم رسید قبل از اینکه چیزی بگه رفتم داخل که مریم جون

گفت خوب شد اومدید می خواستم واسه شام صداتون کنم یه راست رفتیم سره میز همه یه جوری نشسته بودن که دو تا جای خالی کنار هم بیشتر نمونده بود واسه همین مجبور شدیم کنار هم بشینیم خلاصه اون شبم با همه ی شیرین کاریای امیرعلی گذشتو برگشتیم خونه

.....

یک ماهی از نامزدیمون می گذشت تقریبا دو هفته تا عقدمون مونده بود و دو خانواده درحال تدارک دیدن مراسمو این چیزا فکر کنم تنها فرد خونسرد خودم بودم مامان می گفت عروس مثل تو تا حالا ندیده بودم توی این یه ماه تا جایی که می تونستم از امیر علی دوری می کردم در واقع یه کشش نسبت به اون توی خودم احساس می کردم در عین حال ترسی هم ازش داشتم که همین موضوع باعث می شد ازش دوری کنم

امروز توی بیمارستان یکی از همکارام که در واقع هم دانشجویی من و نوشین هم بود پیشنهاد داد من و نوشین و خودش به همراه دو تا دیگه از بچه ها چند روزی رو بریم شمال من که بدون فکر کردن قبول کردم واسه همین نوشین با تعجب نگام کردو گفت مگه تو دوهفته ی دیگه عقدت نیست؟

خب باشه من که کار خاصی ندارم

یعنی چی مگه نمی خوای لباس و این چیزا رو انتخاب کنی؟

اونا که همش کاره به روزه

وای دختر تو خیلی دل گنده ای

ما اینیم دیگه

به همین ترتیب قراره شمال واسه دو روز بعد گذاشته شد شب که رفتم خونه موضوع رو به مامان

اینا گفتم اما با واکنش شدید همه مواجه شدم

بابا چتونه چهار روز بیشتر نیست میریم و میایم

مامان گفت: چی میگی دختر چند روز دیگه عقدته چرا اینقدر بی خیالی؟

می گید چی کار کنیم؟ پاشم برقصم

واه چی میگی پس کاراتون چی؟

هیچی همه ی کارا انجام شده تالار که رزرو شده کارتا هم که نوشتید پخشم کردید غذا همه ی

این چیزا هم تدارک دیدید می مونه لباس و آرایشگاه من که حالا زوده

بابا گفت نه نمی خواد بری

ببخشید بابا با تمام احترامی که براتون قائلم ولی می خوام برم می خوام آخرین روزای مجردیمو

جشن بگیرم

آخه این مجردی چیه که تو اینقدر سنگشو به سینه میزنی؟

مجردی یعنی آزادی و عشق و تمام چیزایی که شما بزور ازم گرفتید

با این حرفم دیگه چیزی بهم نگفتن و منم راحت شروع کردم به جمع کردن وسایلم شب قبل از

رفتم مامان گفت به امیر علی خبر بده

نیازی نیست اون بدونه واسه چی بهش بگم؟

زشته مامان جون مثلا نامزدته

نمی خوام از الان هرکاری می کنم بهش اطلاع بدم پررو میشه

به حق چیزای نشنیده از دست تو

این طور شد که بدون خبر دادن به شوهر عزیزم راهی شمال شدم واقعا کیف کردم می تونم بگم
بهترین سفر زندگیم بود روز دومی که اونجا بودیم همه لب ساحل نشسته بودیم که گوشیم زنگ
خورد نگاهی به صفحه انداختمو دیدم بله امیر علیه جواب دادم
بله

به به سلام خانم دکتر

علیک سلام بفرمایید

||||| نشناختی منم شوهرت

چرا اتفاقا شناختم امرتون؟

یه دفعه جدی شد و گفت بین آيسان درسته توی این مدت کاری به کارت نداشتم می خواستم
راحت باشی ولی این کارت اصلا درست نبود که بدون اینکه به من بگی بری شمال

ببخشید واسه ی باید به شما بگم

آخه دختر دیوونه ناسلامتی من نامزدتم

خب باش

دیگه واقعا عصبانی شد با لحن نسبتا تندی گفت:

بین این رفتارای بچه گانه از تو بعیده تو تا چند روزه دیگه یه خانم شوهر دار میشی کی می خوای
با این موضوع کنار بیای؟

خواهش می کنم دست از سرم بردار

نه ما باید مفصلا راجع به این موضوع صحبت کنیم اگه واقعا فکر می کنی پذیرشش واست سخته
خب پیش یه مشاور برو

چی میگی تو اگه بخوای چرتو پرت بگی قطع می کنم

تو بی خود می کنی به خدا آيسان برگردی حسابتو می رسم

هیچ کاری نمی تونی بکنی خداحافظ مهندس

صبر کن آيسان نوبت التماس کردن تو هم میرسه خیلی دوست دارم ببینم اون موقع چی میگی
برو بابا و سریع گوشی رو قطع کردم راستش کمی از حرفاش ترسیدم یعنی چی نوبت التماس
کردن منم میرسه مگه می خواد چیکار کنه.....

میگن قسمت های خوب زندگی همیشه سریع میگذرنند به هر حال بعد از چهار روز درحالی که آبی
زیر پوستم رفته بود برگشتم خونه از همون اول مامان بابا یه خورده باهام سرسنگین بودن ولی
وقتی دیدن من عین خیالم هم نیست اونا هم بی خیال شدن بعد از ظهر همون روزی که برگشتم
امیر علی با گوشیم تماس گرفت و گفت می خواد ببینتم

من خستم

مگه کوه کندی که خسته ای

باور کن کلی توی راه بودیم

اشکال نداره یه ساعتی بخواب بعدم دوش بگیر من ساعت هشت میام دنبالت بریم بیرون

خیله خب منتظرتم خداحافظ

خداحافظ

راستش کمی تعجب کردم بعد از عصبانیت اون روزش این نرمش یه خورده غیر عادی به نظر می
رسید بعد از یه استراحت کوتاه کارامو انجام دادمو ساعت یه ربع به هشت حاضر و آماده نشسته
بودم تا بیاد دنبالم مثل همیشه وقت شناس سر ساعت هشت زنگ خونمونو زد اف افو جواب دادم
اول اومد داخل به مامان اینا سلام کردو اجازمو از بابام گرفت گفت احتمالا شب دیروقت برمی
گردیم نگران نشین با هم اومدیم بیرون قبل از اینکه سوار ماشین بشیم بازومو کشید طرف
خودش و گفت

عزیزم احساس نمی کنی این احوالپرسیمون بعد از چهار روز زیادی خشک بود

پس انتظار داشتی چیکار کنم؟

مثلا منو بغل می کردی بعدم می بوسیدی و می گفتی عزیزم دلم برات تنگ شده بود

با یه پوزخند نگاش کردم گفتیم:دیگه چی؟

آيسان ما با هم قرار گذاشته بوديم پس ديگه اين بر خوردا واسه چيه با اين کارا شرايط واسه ی
خودت سخت تر ميشه

من اعتراضی ندارم

اما من دارم حالا هم سوار ماشين شو نيم ساعته وايساديم داريم بحث می کنيم

بعد از اينکه حرکت کرد بدون اينکه پيرسم داره کجا ميره سکوت کردم بعد از چند لحظه گفت:

قهري

مگه بچم

پس چرا چیزی نمیگی

حرفی ندارم

شنیده بودم خانمو کمی حرافن ولی حالا می بینم اشتباه بوده

من جزء آدامای خاله زنک نیستم

پس خداروشکر که من یه خانم عاقل نصیبم شده

متوجه شدم که ماشينو داره به سمت دربند میره

پرسیدم:می خوای بری دربند باور کن دیگه پایی واسه ی کوهپیمایی ندارم

نه نمی خوام بریم کوه نوردی ویلای یکی از دوستم توی همون خیابون دربند خیلی باصفاست می

خوایم بریم اونجا

می خوای منو ببری خونه اونم تنهایی من نمیام

چرا عزیزم شما میای خوبم میای شبم شامو سفارش میدم بیارن همونجا

مگه توی خونه ی ما نمی تونستی حرفاتو بزنی

نه راحت نبودم الانم نترس نمی خوام بخورم

دیگه تا رسیدن به خونه از ترس خفه خون گرفتم از فکر اینکه قراره با این نره غول تنها باشم وحشت می کردم ده دقیقه بعد رسیدیم دمه ویلا وای معرکه بود من که حسابی خر کیف شده بودم و اصلا حواسم به اطراف نبود برگشتم دیدم امیرعلی با لبخند نگام می کنه گفت:

مثل اینکه خوشت اومد

آره خیلی قشنگه

باهات موافقم حالا بیا بریم داخل

توی خونه با این که اثاثیه زیادی نداشت ولی همون چیزایی هم که بودن حسابی شیک و بروز بودن یه دست مبل اسپرت با تلویزیون و ماهواره و تمام تجهیزاتش توی پذیرایی بود دوتا اتاق خواب داشت که یکی یه تخت دو نفره توش بود اون یکی هم یه تخت یه نفره با یه آشپزخونه کاملا مجهز معلوم بود آدمای شکم پرستین چون آشپزخونشون مجهز تر از بقیه قسمت بودگشتم توی پذیرایی دیدم امیر علی روی کاناپه لم داده تا منو دید دستشو دراز کرد و گفت بیا این جا

نمی خوام

میگم بیا این جا

بین اگه باز بخوای شروع کنی میرما

تو چته چه مشکلی داری مگه من لولو خورخورم که ازم فرار می کنی

نه ولی دوست هم ندارم هی بهت بچسبم

مگه به این کارا میگن چسبیدن

حالا هرچی من بدم میاد

عصبی روی مبل نشستو دستشو توی موهاش فرو برد بعد از چند لحظه گفت:

آخه تو چته من اصلا نمی فهمم چرا این کارا رو می کنی بابا نا سلامتی ما نامزدیم ولی تو اجازه نمی دی من حتی دستتو بگیرم

تو چرا نمی فهمی من تا حالا هیچ احساسی به تو نداشتم واسه همین نمی تونم سریع با این تغییرات کنار بیام لطفا منو درک کن

تو چرا منو درک نمی کنی چرا همش من باید درکت کنم
چون من به میل خودم با تو ازدواج نکردم مجبورم کردن می فهمی
دوباره اعصابم به هم ریخته بود و به قول معروف برزخی شده بودم فهمیدم خیلی عصبیم واسه
همین دیگه چیزی نگفت فقط پاشد یه لیوان آب آورد و داد دستم
بخور اینقدر هم جوش نزن
برو بابا دلت خوشه
گندت بزنن با این اخلاقت می دونی واسه امشب چقدر نقشه کشیده بودم از دست تو همشون به
هم خوردن راستی بگو ببینم واسه چی بدون اینکه به من بگی سر خود رفتی شمال
با تمسخر گفتم شما کی باشی؟
من شوهرتم اینو تو کلت فرو کن
نمی خوام ایهاالناس من شوهر نمی خوام به کی بگم؟
تو قلت می کنی
اصلا به چه حقی به من توهین می کنی و با این حرف کیفمو برداشتمو رفتم سمت در که سریع از
جاش پریدو دستمو گرفت کجا؟
می خوام برم من با آدمای بی ادب کاری ندارم
بیخشید خانم با ادب شما کلی لیچار بار بنده کردید من هیچی نگفتم حالا با دوتا حرف اینجوری
بهت برخورد
همینه که هست ولم کن می خوام برم
عاجزانه گفت آيسان بيا واسه يه بار هم كه شده مثل دوتا آدم بزرگ با هم صحبت كنيم و
مشكلمونو حل كنيم
مشكل من تویی می تونی حلش کنی
ببین بازم داری توهین می کنیا

دیدم بنده خدا راست میگه دیگه هیچی نگفتم نشوندم روی مبل و خودشم پایین پام نشست
بینن آيسان مگه ما با هم قرار نداشتيم واسه دوست داشتيم همدیگه تلاش کنیم یا حداقل سعی
کنیم به هم دیکه عادت کنیم؟

خب آره

به نظرت خودت چقدر سعیتو کردی؟

ساکت شدم چون واقعا جوابی نداشتم

دیدي خودتم جوابی نداری که بدی پس حق با منه درسته

اه چه گیریه این هی می خواد از زبون آدم حرف بکشه

باشه بابا حق با تو حالا چی؟

هیچی اگه یکم با من همکاری کنی دیگه این مشکلاتو هم نداریم

مثلا چیکار کنم

مثلا به جای این که با دوستان بری شمال می گفتی با هم دیگه بریم

ولی من می خواستم مجردی باشه

مطمئنی دلیلش همین بوده؟

پس چی میتونه بوده باشه؟

اینکه می خواستی از دست من فرار کنی

راست می گفت یه جورایی دلیلش همین بود واسه همین فقط نگاش کردم

لبخندی زد و گفت باور کن من آدم عجیبی نیستم یه مردم مثل بقیه تو هم یه زنی مثل بقیه پس

مثل بقیه هم میتونیم با هم کنار بیایم البته به عنوان زن و شوهر نه؟

باور کن نمی دونم و برای فرار از این موضوع گفتم من خیلی گرسنمه با این حرفم یه دفعه پریدو

گفت ببخشید الان سفارش میدم

ده دقیقه بعد غدامونو آوردن بعد از خوردن شام

ساعت یازده و نیم بود که رسیدیم دره خونمون ازش خداحافظی کردم و خواستم پیاده شم که دستمو کشید دوباره سرجام نشستم نگاهی بهش انداختم که گفت:

امشب شبه خوبی بود به من که خیلی خوش گذشت تو چی؟

ما که غیر از بحث کاری نکردیم

درسته ولی در عوض حرفامونو با هم زدیم یه جورایی خودمونو خالی کردیم نه؟

آره تو راست میگی شبه خوبی بود

یه خواهش ازت دارم لطفا دیگه بی خبر از من جایی نرو باشه؟

بدون اینکه جوابشو بدم فقط نگاش کردم که دستمو فشار دادو گفت :

یعنی اینقدر سخته که یه خبر بدی فکر نمی کردم واست اینقدر بی ارزش باشم

فکر کنم ناراحتش کردم واسه همین گفتم:

اینجور نیست باشه بهت میگم

با خوشحالی دستمو بوسید و گفت مرسی عزیزم امشب بهترین شبی بود که داشتیم فردا منتظرم

باش خودم میام می رسونمت

نمی خواد مزاحم تو نمی شم خودم میرم

با اخم گفت چه مزاحمتی من از این کار لذت می برم

خداحافظی کردیم پیاده شدم وقتی رفتم داخل همه خواب بودن اه مگه مرغن که انقدر زود خوابیدن منم که اصلا خوابم نمیومد لباسامو عوض کردم و نشستم پای تلویزیون ولی انقدر توی

فکر و خیالم غرق بودم که نفهمیدم چی داره نشون میده

یعنی واقعا امیر علی دوستم داره

صبح با صدای مامان که می گفت :

چرا اینجا خوابیدی بیدار شدم تمام بدنم خشک شده بود همون جور خوابالود توی جام نشستم که

دوباره صدای مامان بلند شد مگه نمی خواد بری سرکار پاشو دیگه

اه این مامانم چقدر اول صبح غر میزنه دستو صورتو شستم صبحونه هم بزور چند لقمه خوردمو منتظر شدم تا امیر علی بیاد دنبالم

وقتی زنگو زد خداحافظی کردم و رفتم پایین پیاده شده بودو به ماشین تکیه داده بود مثل همیشه خوش پوش و مرتب با دیدنم خندیدو با خشرویی گفت سلام بانوی من

منم با همون جور جوابشو دادمو سوار شدم با اینکه صبح بد بیدار شدم ولی اصلا احساس کسلی نمی کردم امروز واسه من شروع یه روزه تازه بود من دیشب تصمیمو گرفته بودم درواقع با خودم عهد کرده بودم که باید نقشمو به عنوان یه نامزد خوب بازی کنم

حالا که دارم باهات ازدواج میکنم باید عادت کنم... آيسان ديوونه عادت چيه?... من بايد دوستش داشته باشم.... مگه امير علي بده... مرد به اين خوبی.. نشستم رو صندلی آروم گفتم: من میتونم

امیر علی متعجب پرسید: چیزی گفتی عزیزم؟؟؟

به خودم اومدم و گفتم: هان؟؟؟

خندید و گفت: هان چیه دختر؟؟؟...بله...

خندیدم و گفتم: تو فکر بودم... با خودم حرف میزدم

با شیطنت گفت: تو چه فکری؟... فکر من؟؟؟

زیر لب گفتم: باز شروع کرد

وبلند گفتم: نخیر... داشتتم فکر میکردم چی کار کنم بتونم تو رو تحمل کنم

خندید و گفت: نداشتیما....

گفتم: شوخی کردم...

باز شیطنت این بشر گل کرد و گفت: همینجوری که از دل من درنیامد

با اعتراض گفتم: اااا... امیر علی باز شروع نکن دیگه

گفت: خوب راست میگم دیگه... من و تو نامزدیم... یه کم به فکر من باش... مثلا میخوایم تلاش کنیم که عشق رو تو قلب اون یکی ایجاد کنیم اما تو هیچ تلاشی نمیکنی... حالا بوس و دست گرفتن هیچی... دریغ از یه کلمه محبت آمیز... اونشب به من قول دادی... اما...

و سرش رو با ناراحتی تکون داد...

چیزی نگفتم... یعنی چیزی نداشتیم که بگم... امیر علی راست میگفت... برای اینکه هم سعی کنم خودمو عادت بدم و هم اینکه از دلش دربیارم دستمو گذاشتم رو دستش که رو دنده بود... با نگاه متعجب به سمتم برگشت... ولی من نمیتونستم تو چشماتش نگاه کنم... سرم رو انداختم پایین... آروم دستش رو از زیر دستم کشید بیرون... اول فکر کردم قهر کرده اما بعد دیدم دستش رو گذاشت رو دستم... بهش نگاه کردم که یه لبخند زد

یه لبخند زورکی بهش زدم دوباره به سمت شیشه چرخیدم... چیزی تا بیمارستان نمونده بود... امیر علیم همینطور که داشت رانندگی میکرد هر از چند گاهی به دستم یه فشار خفیف وارد میکرد...

موقع پیاده شدن تمام سعیم رو کردم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: خداحافظ عزیزم... دیگه چشماتش داشت چهار تا میشد... آروم گفتم: خداحافظ تو هم باشه عزیزم واسه اینکه دیگه چیزی نگه درو بستم واومدم بیرون....

رفتم تو اتاق تا لباسم رو عوض کنم به امیر علی فکر میکردم... واقعا که هنوز کوچولو... چقدر زود خوشحال شد... من که با این کارا میتونم اونو خوشحال کنم پس چرا انجام نمیدم... باید از این به بعد به هر دو مون کمک کنم... من میتونم این زندگی رو بسازم... یه لبخند اومد رو لبم و گفتم: من میتونم

یواش یواش داشتیم به تاریخ عقد نزدیک می شدیم تموم کارامونو انجام داده بودیم کارتا پخش شده بود و از آرایشگاه هم وقت گرفته بودیم لباس هم خریده شده بود دو روز مونده به عقد چون مرخصی گرفته بود توی خونه حسابی حوصلم سر رفته بود که با صدای زنگ موبایلم پریدم نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم که دیدم امیرعيله

بله

سلام عزیزم

سلام خوبی؟

مرسی چیکارا می کنی؟

هیچی بیکاری داره دیوونم می کنه

آخه کدوم دختری دو روز قبل از عقدش بیکاره

من که کاری ندارم انجام بدم خریدا که تموم شده چیزی دیگه نمونده

راست می گیا می گم کی خونتونه؟

هیچ کس خودمم چرا؟

یه چیزی بگم عصبانی نمیشی؟

بستگی داره چی باشه

می خوام پیام پیشت

بزار یه ساعت دیگه که بقیه بیان

نه الان می خوام پیام

واسه چی؟

می خوام یه باره دیگه لباستو تو تنت بینم

نمی خواد یه بار دیدی بسه

نه اون بار همه بودن من روم نشد درست و حسابی نظرمو بگم

بزار همون روز جشن بگو یه لباس که دیگه این چیزا رو نداره

تو چقدر بی احساسی دختر

درواقع خودمم از اینکه هیچ ذوق و شوقی نداشتم نگران بودم ولی واقعا اصلا احساس خاصی نداشتم نه الان نه موقع خریدام مخصوصا لباسم با اینکه واقعا زیبا بود ولی اصلا منو به وجد نیورد خودمم می دونستم همه ی اینا واسه ی اینه که از ته دل راضی نیستم

چی شد پیام؟

نه

خواهش می کنم

تو زبون آدم حالت نیست

باز تو خشن شدی مگه ما به هم قول ندادیم احترام همدیگه رو رعایت کنیم

دیدم راست میگه همیشه این من بودم که می زدم زیر قول واسه همین گفتم:

خیل خب بیا ولی قبل از اومدن مامان اینا باید برگردی من خجالت می کشم ما رو تنها توی خونه
بینن

باشه عزیزم من تا پنج دقیقه دیگه اونجام

صبر کن بینم مگه تو کجایی

توی اتوبان.... دارم میام

مگه تو می دونستی من میزارم بیای

آره قلبم بهم می گفت میزاری

خیل خب منتظرتم خداحافظ

باقطع کردن تلفن پریدم توی اتاقم تا تمیزش کنم خداروشکر بقیه خونه تمیز بود سریع یه شربت
هم درست کردم و گذاشتم توی یخچال پنج دقیقه بعد زنگ در زده شد توی اف اف نگاه کردم
خودش بود بدون اینکه جواب بدم درو باز کردم وقتی اومد داخل چون توی آشپزخونه بودم منو
ندید واسه همین شروع کرد به صدا کردنم

آیسان آیسان کجایی

اینجام سلام خوش اومدی

ممنون عزیزم اومد جلو و گونمو بوسید منم با لبخندی جوابشو دادم

دستمو گرفت و گفت برو بپوش تا مامانت اینا نیومدن

بیا اول شربتتو بخور

لیوانو دادم دستشو رفتم توی اتاق تا لباسو بپوشم به سختی تونستم تنم کنم لباس قشنگی بود یه پیراهن دکلته بنفش که روش پر از سنگ دوزی بود وقتی پوشیدمش خیلی کیف کردم چون توی مغازه زیاد دقت نکرده بودم الان حسابی داشتم خودمو بررسی می کردم با وجود هیکل کشیدم لباس حسابی قاب تنم بود موهامو با کیلیپس جمع کردم سریع یه آرایش ملایم بنفش هم کردم فکر کنم کارم خیلی طول کشید چون صدای امیر علی بلند شد

چی شد ایسان رفتی لباسو بپوشی یا بدوزی؟

اومدم بیرونو بدون اینکه حرفی بزنم رفتم جلوش ایستادم

چند لحظه بدون اینکه پلک بزنه زل زده بود بهم آخر هم بدون حرف بلند شد اومد طرفم چشماش برق میزدن اونقدر غرق چشماش شده بودم که.....

وقتی دستم رو گرفت و یه بوسه روش زد انگاری از خواب بیدار شده باشم تو جام یه تکونی خوردم...

خندید و گفت: ایسان خیلی قشنگ شدی... به خدا نمیتونم صبر کنم...

با یه لبخند گفتم: امیر علی خان زود باش برو که اگه مامان اینا بیان تو رو اینجا ببین بد میشه... در ضمن میترسم ازت... میترسم اگه چند دقیقه دیگه صبر کنی منو بخوری...

گفت: خانومو نگاه.... مگه دیوونم تو رو بخورم... مسموم میشم

با جیغ گفتم: امیر علی میزنمتا

گفت: گریه نکن عزیزم... میخوای بخورمت؟؟؟

با جیغ گفتم: امیر علی

گفت: هان؟ چیه چرا کم میاری جیغ میزنی؟؟؟... از الان بگما اگه بخوای اینجوری بکنی... یه روز نشده طلاق میدم

و بعد صداشو زنونه کرد و ادامو درآورد: امیر علی

خندم گرفت و برگشتم تا برم لباسمو در بیارم که بازومو گرفت و گفت: کجا؟؟؟

گفتم: برم عوضشون کنم

گفت: آی.. آی.. آی... منم باید برم... بیا خداحافظی کن با شوهرت برو

با شیطنت گفتم: شوهر.. خداحافظ

با حالت بچه ای که میخواد مامانشو خر کنه تا ازش پول بگیره بره اسباب بازی مورد علاقتو بخره

گفت: آیسان

منم به همون حالت گفتم: بله

گفت: آیسان اینجوری خداحافظی میکنی؟ نمیگی دلم میشکنه... نمیگی من رو دلم میمونه.. اذیت

نکن دیگه

حیف که به خودم قول داده بودم دلش رو به دست بیارم و گرنه میرفتم جای بوس یکی محکم

میزدم تو صورتش... پرو

آروم رفتم جلو و سرم رو بردم جلو تا گونشو ببوسم که مهلت نداد و سرم رو گرفت سمت لبشو.. لبهش رو لبهام گذاشت... سعی کردم برم عقب.. اما اون انگار این حرکت رو پیش بینی کرده

بود دستشو گذاشت پشتم و نگرم داشت... چشمام رو بستم و تا وقتی که لبهش رو از رو لبم برداشت بازشون نکردم... با برداشتن لبهش چشمام رو باز کردم و امیرعلیم یه بوسه رو پیشونیم

زد و گفت: خداحافظ عشق من... مواظب خودت باش

و به سمت در رفت... یه لبخند زدم و زیر لب گفتم: امیر علی تو هیچوقت آدم نمیشی

روز عقد امیر علی صبح زود اومد دنبالم... باید میرفتم آرایشگاه... مامان آروم پیشونیم رو بوسید و

گفت: خدا خودت نگه دارت باشه دخترم...

یه لبخند زدم و گفتم: ممنون مامان

و بعد به همراه امیر علی راهی شدم... از بس خوابم میومد و خسته بودم سکوت کرده بودم... امروز

روز مهمی برام بود... من و امیر علی امروز رسماً برای هم میشدیم... یعنی دیگه من برای خودم نبودم... یعنی دنیای مجردی خداحافظ... نمیدونستم میتونم این مسئولیت سنگین رو قبول کنم یا نه

با صدای امیر علی که میگفت: آیسان چی شده تو فکری؟

به خودم اومدم...نگاهش کردم...من عاشقش بودم؟؟؟؟ دوسش داشتم؟؟؟؟ یا همه ی اینا فقط یه عادت بود؟؟؟

زیر لب تکرار کردم: عشق یا عادت...عشق یا عادت

امیر علی گفت: آيسان چی ميگي زير لب؟؟؟

گفتم: هيچي؟؟؟داشتم به امروز فكر ميكردم...به عقدمون

گفت: آها...ديگه امروز رسما مال خودم ميشي

لبخندی زدم و سرم رو به پشتی تکیه دادم و گفتم: آخ که چقدر خوابم میاد

گفت: الان اینجوری هستی تا شب میخوای چه طور تحمل کنی؟؟؟؟

گفتم: باید تحمل کنم...وگرنه وسط مجلس رو پاهات میخوابم...

خندید و گفت: من که از خدومه تو رو پاهام بخوابی

یه اخم همراه با لبخند کردم و گفتم: پرو

و امیر علی فقط در جواب حرفام با صدای بلند خندید

دم در آرایشگاه پیادم کرد و آرام گفتم: مواظب خودت باش عشق من!!!

و بعد پاشو گذاشت رو گازو رفت...یه لبخند زدم و رفتم تو آرایشگاه..یه نفر اومد جلو و گفت:

میتونم کاری براتون انجام بدم

گفتم: افتخار هستم...وقت داشتم

تو دفترشو نگاه کرد و گفت: بله خانوم افتخار...بفرمایید تو اتاق مانتوتون رو در بیارید تا من

پیام....

رفتم داخل اتاقی که نشون داده بود...مانتو و شالم و برداشتم و لباس شیم رو آویزون

کردم...مانتوم رو هم یه گوشه رو صندلی گذاشتم...چند دقیقه بعد همون آرایشگره با یه نفر دیگه

اومد و دو نفری مشغول کار کردن رو صورتم شدن..البته اول موهامو صاف کردن و بعد از اون من

شدم مثل یه عروسک تو دستاشون و اونام هر مدلی که میشد رو صورتم پیاده کردن....یه آرایش

تقریباً سنگین... حس میکردم آگه کاردک رو صورتم بکشن یه عالمه کرم پودر میزنه بیرون... اه بابا من آرایش میکردم اما نه دیگه تا این حد... حالا خدا کنه خوشگل شده باشم...

خوشگل شدی خانوم جوان؟؟؟

به آرایشگره با ابهام نگاه کردم که گفت: مگه نگفتی خدا کنه خوشگل شده باشم... خوب منم جواب دادم

اوه اوه سوتی از این تابلو تر فکرم رو بلند بلند گفتم... یه دفعه با کشیده شدن موهام صدای جیغم بلند شد... شاگرد آرایشگره گفت: آخ چی شد دردت اومد

زیر لب گفتم: پس نه... داشتم صدامو امتحان میکردم بینم میتونم برای شب یه دهن آواز بخونم وبعد بلند گفتم: نه... نه... یه کمی...

هنوز این حرفم تموم نشده بود که دوباره موهام کشیده شد و شاگرد آرایشگر با شرمساری گفت: بیخشیدا... باید سفت بمونه واسه همین مجبورم بکشم

تو دلم گفتم: ای تو روحت... خوب مگه داری اسب سواری میکنی اینجوری میکشی... چی رو بیخشم؟.. بهشت زهرا مال تو؟!!

بالاخره بعد از دو ساعت درد و عذاب بالاخره کار آرایش من تموم شد... وسطاش لباسم رو هم پوشیده بودم... وقتی گفت: کارت تمومه

یه نفس راحت کشیدم و بلند شدم تا خودمو تو آینه نگاه کنم... هوم... ارزششو داشت... خوب شدم... تازه داشتم از حالات مختلف خودم رو نگاه میکردم که یکی دیگه از شاگردا گفت: داماد اومده

خندم گرفت و یه دفعه ای گفتم: چی چی آورده؟

با این حرفم اون دو تا هم خندیدن و دوباره اون دختره گفت: میگه عروس کارش تمومه؟؟؟؟؟ بازم نمکم گل کرد و گفتم: بگو داره خودکشی میکنه... وصیتشم نوشته

بازم اون خندیدن... دختره با تعجب نگاهم کرد و رفت... مشتری هاشون همه رفته بودن... بنابراین فیلم بردار و امیر علی با هم اومدن تو اتاق اصلی... صدای آرایشگر اومد که میگفت: اول کادوی ما

و بعد از چند دقیقه در باز شد و امیر علی اومد تو اتاق... بهش نگاه کردم... قیافش فوق العاده خنده دار شده بود... اومد جلو و خواست ببوستم که صدای آرایشگر اومد از بیرون: آقا داماد... نبوسیشا... آرایشش خراب میشه

امیر علی دمغ شد و گفت: بر خرمگس معرکه لعنت...
خندیدم و گفتم: خوب راست میگه دیگه...
خندیدمو گفتم: خب راست میگه
حالا یه راست میگه ای نشونت بدم بینم بازم کیف می کنی
با ناز گفتم: مثلاً می خوای چیکار کنی
عجله نکن می فهمی

شنلمو روی سرم مرتب کرد بعدم دستمو گرفتمو بردم بیرون طرف ماشین جلومو اصلاً نمی دیدم فیلم بردار هم هی می گفت اینکارو کنید و اون کارو کنید کفرم دیگه در اومده بود بالاخره بعد از کلی قرو فر سوار ماشین شدیمو به طرف آتلیه رفتیم اون جا چون عکاسشون زن بود شنلمو در آوردم یه دفعه احساس کردم چشمای امیر علی برق زد عکاسه گفت تا می رم باتری بیارم شما هم آماده بشید و رفت بیرون امیرعلی سریع اومد جلو و دوتا بازو هامو گرفت

می دونی خیلی خوشگل شدی

بودم

آره حق با توه همین جور که حرف میزد هی سرشو جلوتر میاورد یه دفعه گفتم:
یادت که نرفته آرایشگرم چی گفت

اتفاقاً می خوام ثابت کنم کی راست میگه بعدم سریع دستشو دور کمرم انداختو شروع کرد به بوسیدنم داشتیم خفه می شدمو از یه طرف هم خجالت می کشیدم عکاسه بیاد یه لحظه که ولم کرد گفتم دیوونه خفم کردی

نترس چیزیت نمیشه حالا بیا تا نشونت بدم کی راست میگه

بردم جلوی آینه قدی که توی آتلیه بود خودشم پشت سرم ایستادو گفت:

دیدی آرایش خراب نشد

چرا رژم کمرنگ شده

نه از اولم همین طور بود این آرایشگرا می دونن چی استفاده کنن که پاک نشه فکر کردی سرشون این چیزا سرشون نمیشه اگه بخوان از این رنگ و لعابای الکی استفاده کنن همون دره آرایشگاه همش پاک میشه

اگه داماد یکی مثل تو باشه فرقی نمی کنه وسایل الکی باشن یا نه به هر حال پاک میشن

لبشو چسبونند به گوشمو گفت:

آره عزیزم حق با توئه ولی یکم انصاف داشته باش به خودت نگاه کن من نمی تونم جلوی خودمو بگیرم هرکس دیگه ای هم اگه یه عروسک توی بغلش بود همین جور می شد

هلش دادم عقبو گفتم مگه منو از روی هوست می خوای که اینجوری میگی

دوباره از پشت بغلم کرد و گفت:

دیوونه این چه حرفیه که میزنی دیگه چه جور می باید بهت ثابت کنم که می خوامت یعنی این همه مدت من باهات راه اومدمو به خواسته هات احترام گذاشتم بازم تو نفهمیدی همه ی اینا از سر دوست داشتنه نه هوس

دیدم راست میگه واسه همین گفتم: ببخشید بعضی حرفا دست خودم نیست

اشکال نداره این چیزا رو ول کن به این موضوع فکر کن از امشب مال منی وای خدا دارم از خوشی سکنه می کنم

دوونه یواشتر الان عکاس میاد

خب بیاد تازه ببین چه خانم با شعوریه من و تو رو تنها گذاشته تا به کارمون برسیم نه مثل اون آرایشگر

این جور نگو امیر علی خب راست می گفت

دیدی که چیزی نشد حالا هم ول کن این چیزا رو بیا از تنهایمون استفاده کنیم با این حرفش منو محکم تر به خودش فشار داد و شروع کرد به بوسیدن گردنم خیلی قلقلکم میومد واسه همین هی

می خندیدمو می گفتم نکن که یه دفعه در باز شد و عکاس اومد داخل دوتا ییمون هل کردیم و نمی دونستیم چیکار کنیم خانومه هم داشت با لبخند نگاهمون می کرد وقتی دیدم دوتا ییمون هنوز تو شکیم گفت:

خب مثل اینکه زیادی آماده شدید بسه دیگه بیایدعکسا رو بگیرید که دیر شده

خلاصه کلی عکس گرفتیم اما من آخرینش رو از همه بیشتر دوست داشتم چون خیلی ژستمون قشنگ بود امیر علی منو بغل کرده بود یه دستش دور کمرم بود و دست دیگش روی گونم انگار که داره صورتمو نوازش می کنه و با لبخند هم داشت توی چشمام نگاه می کرد همون عکس رو هم انتخاب کردیم تا هم واسه ی مهمونا بصورت کارت پستال چاپ بشه و هم واسمون به اندازه ی بنر چاپش کنن برای جشن تقریبا سه ساعت کارمون توی آتلیه طول کشید عکاس گفت تا دو ساعت دیگه عکسای رو که می خوایم می رسونه سالن بعدم با فیلم بردار به سمت محل جشن حرکت کردیم قرار گذاشته بودیم عاقد توی همون سالن بیاد گرچه قبول نمی کرد ولی بعد از کلی خواهش و التماس و واسطه قرار دادن اینو اون تونستیم راضیش کنیم توی ماشین داشتم از گرما می مردم به امیر علی گفتم:

دارم می سوزم از گرما تو گرم نیست

چرا عزیزم من از همون دره آرایشگاه که دیدمت گرمم شده تو تازه احساس گرما گردی؟

با این حرفش سرخ شدمو بیشتر احساس گرما کردم

الهی من فدای خجالت کشیدنن الان واست کولر میزنم

شیشه هارو کشید بالا چون دودی بودن داخل دیگه پیدا نبود واسه همین گفت شنلتم باز کن

با باز شدن شنلم نفس راحتی کشیدم احساس خفگی می کردم بعد از کمی که خنک شدم سرمو

به صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم

خسته شدی؟

چشمامو باز کردم دیدم امیر علی یه گوشه نگه داشته و برگشته طفرم

چرا وایسادی الان دیرمون میشه دیوونه

تو نترس صبر کن الان بر می گردم

این بچه بازیا چیه برو دیگه

نه

اه اینم روانیه توی ایم موقعیت داشتم فکر می کردم که صدای زنگ موبایل امیر علی بلند شد
باباش بود داشت غر می زد که چرا دیر کردیم و فیلم بردار خیلی وقته رسیده اونم گفتم یکم دیگه
میایم

گوشیرو قطع کردو دوباره همون جور نشست

سیریش قبوله

چی گفتی؟

گفتم قبوله

قبلیشو می گم

آها سیریش یعنی پيله کسی که کلید می کنه روی یه چیزی گونشو بوسیدمو گفتم برو

نه دیگه اومدی راه نیای این که بوس نبود

فکر چیزه دیگه ای رو نکن

اتفاقا دارم فکر می کنم

پس بهتره بی خیال شدی چون توی خواب بینی من پیش قدم بشم

توی خواب که هیچی توی بیداری هم می بینم حالا هم بهتره منو بوسی دیدی که خیلی دیر شده

پس اینقدر ناز نکن

اه ولم کن الان که وقت گیر دادن نیست

یالا

همین جور بدون حرف نگاش کردم دیدم اونم پررو بروبر داره نگام می کنه فایده نداشت باید
تسلیم می شدم چقدر من ضعیف بودم خودمو کشیدم جلو و یه بوسه سریع روی لبش زدم اومدم
بکشم کنار که.....

همین جور بدون حرف نگاش کردم دیدم اونم پررو بروبر داره نگام می کنه فایده نداشت باید تسلیم می شدم چقدر من ضعیف بودم خودمو کشیدم جلو و یه بوسه سریع روی لبش زدم اومدم بکشم کنار که نگهم داشت و گفت: کجا خانومی فکر کردی الکیه..این بوس نشدا در حالی که چشمام گشاد شده بود گفتم: امیر علی....

چشماش رو بست و گفت: منتظرم

یه نفس عمیق کشیدم و دوباره رفتم جلو و این بار عمیق و بیشتر بوسیدمش...به اونم که خوش میگذشت...آروم با دستاش پشتم رو نوازش میکرد...کم کم کشیدم عقب...هنوز چشمام بسته بود...آروم روی صندلیم قرار گرفتم و آینه رو کشیدم پایین...خوب خدا رو شکر آرایشم بهم نریخته بود...این امیر علی مارمولکم خوب میدونستا...برگشتم سمت امیر علی که با لبخند داشت به حرکات من نگاه میکرد..یه کم تو چشماش نگاه کردم اما مثل اینکه این آقا خیال راه افتادن نداشت..یه لحظه فکر کردم سکنه کرده با خنده گفتم: چی شده آقا....دختر مردمو خوردی؟!..نکنه از خوشحالی سکنه کردی؟

گفت: زن خودمه دوست دارم

گفتم: هنوز نشده زن شما...هر وقت شد اون موقع..د راه بیافت دیگه...جشن عقد ماستا...

گفت: ای به چشم...من که نیروم رو گرفتم..مونده این ماشین..

ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم...

اونجورام که فکر میکردم بد نبود...اما خوب من چی کار کنم خجالت میکشیدم...ولی با وجود مردی مثل این مجبور بودم خجالت مجالت بریزم دور...وگرنه بیچارم میکرد...البته خوب حقم داشت...اما...ای اما زهرمار...چقدر میگی اما..خوب دروغ که نمیگه..زنشی...آیسان تمام تلاشت رو بکن...تو میتونی..حالا انگار دارم میرم جنگ غول سه سر...البته کمتر از اونم نیست..

_ای بابا دو دقیقه تو رو ول میکنم میری تو فکرا...خیلی دوست دارم بدونم تو سرت چی میگذره؟

گفتم: دارم به نقشه ی قتلت فکر میکنم...میخوام بی نقص باشه

قیافه ی آدم های ترسیده رو به خودش گرفت و گفت: ای بابا من اصلا زن نخواستم..برو

پایین...من جوونم آرزو دارم

با صدای بلند خندیدم که امیر با صدای گریه ماندی گفت: هی وای... شبیه جادوگرا میخندی... نکنه تو آيسان نيستی اونو کشتی..میخوای خودتو به من بندازی... دیدی چی شد؟... جوون مرگ شدم رفت... بابا کجایی بیینی بچتو دو دستی بدبخت کردی... بابایی کجایی؟؟.. نمیخوام.. این کیه؟

انقدر خندیده بودم که نزدیک بود اشک از چشمام بیاد پایین... آخر سر وقتی دیدم تموم نمیکنه... با خنده گفتم: امیر علی... خواهش میکنم

مونده بودم خودش چرا نمیخنده... وقتی دید اینجوریه جدی شد و گفت: خیلی خوب... یه نقشه قتلی نشونت بدم تا بفهمی امیر علی کیه؟

با ناز گفتم: امیر جون دلت میاد

گفت: ای بابا چرا ما مردا انقدر ساده ایم... خیلی خوب خر شدم گوشامم دراز شد بسه دیگه

با همون حالت گفتم: خر چیه... دور از...
امیر با نیش باز به من خیره شد که گفتم: دور از جون خر

وبعد بلند خندیدم... امیر گفت: آيسان خانوم داشتیم... باشه... من و تو که تنها میشیم... اون موقع سلامت میکنم

با نیش باز گفتم: عمرا... برو با بزرگنرت بیا

سری تکون داد و گفت: میبینیم

وارد تالار شدیم... دستم رو دور بازوی امیر علی حلقه کرده بودم... فیلم بردار که آماده شد ما آروم حرکت کردیم و با هم به مهمونا تبریک گفتیم... بزرگترا که تا یه بوس روی صورتتم نمیداشتن ولم نمیکردن... حس میکردم یه من تف چسبیده به صورتتم... اما چاره نبود باید تحمل میکردم... دو نفری سر جامون نشستیم... مردا تو یه سالن دیگه جدا نشسته بودن... همه ساکت شدن... عاقد آروم آروم شروع کرد به خوندن صیغه ی عقد... در نهایت هر دو جواب بله رو بهش دادیم... عاقد بعد از گفتن براتون آرزوی خوشبختی میکنم سالن رو ترک کرد... بعد از رفتن عاقد خواننده شروع کرد... اولش یه گروه از مهمونا رقصیدن و بعدش خواننده اعلام کرد که عروس و داماد بیان وسط... امیر بلند شد و دستش رو جلوی من دراز کرد... به آرومی دستم رو تو دستش گذاشتم و بلند

شدم... به دستشو دور کمرم حلقه کرد و اون یکی دستشو رو شونم گذاشت... به لبخند بهش زدم.. خواننده داشت آهنگ Please Forgive Me (خواهش میکنم منو ببخش) رو میخوند... آهنگ خیلی قشنگی بود مخصوصا اگه به معنیش دقت میکردی... امیر عاشقانه به نگاه میکرد... انگار داشت با زبون بی زبونی میگفت: این آهنگ حرفای دل منو میگه.. میشنوی چشمام رو روی هم گذاشتم و بازشون کردم... انگار بهش میگفتم : میفهمم... میخوام عشقتو درک کنم...

انگار اونجا فقط من بودم و امیر و صدای خواننده که میخوند:

هنوز مثل شب اولی که با هم بودیم

احساسی مثل اولین بوسه

و عزیزم داره بهتر میشه

هیچکس بهتر از این نمیتونه انجام بده

من هنوز مقاومت میکنم

و تو هنوز، برای من مناسب ترینی

اولین باری که همیدگرو دیدیم.. همون احساس رو دارم

فقط حسی که نسبت به تو دارم قوی تر شده

و میخوام مدت بیشتری عاشقت بمونم

چشم تو چشم هم داشتیم میرقصیدیم... چراغ های سالن خاموش بود... و این فضا رو عاشقانه تر میکرد... هیچکس هیچی نمیگفت... همه ما رو نگاه میکردن... اما این اهمیت نداشت.. فقط من بودم و امیر و حس جدیدی که تو وجودم بیدار شده بود.. این عادت نبود.. نمیدونم چی بود... مهم این بود که من میخواستمش... حس میکردم با وجود امیر دیگه از چیزی نمیترسم...

عشق تو هنوز من رو به آتیش میکشه

پس اگه احساس تنهایی میکنی، احساس تنهایی نداشته باش

تو تنها کسی هستی که من میخوام

من فقط میخوام اوضاع رو بهتر کنم

پس، حتی اگه باید بیشتر از حد معمول، عاشقت باشم

لطفاً من رو ببخش

من نمیدونم که چی کار کنم

لطفاً من رو ببخش

من نمیتونم عاشق تو نباشم

من رو انکار نکن

این دردی رو که باهات مواجهم

لطفاً من رو ببخش....

با تموم شدن آهنگ امیر آروم لبهام رو بوسید و با این کارش تموم مهمونا برایش دست و سوت زدن و ما هم به صدلی هامون برگشتیم.... جشن تا ساعت ۱۰ ادامه داشت.... انقدر رقصیده بودم که خسته شده بودم... در آخر سوار ماشینامون شدیم و کلی تو شهر گشت زدیم... هر ماشینی که تو مسیرمون بود بوق میزد و برامون دست تکون میدادن... امیر هم که پایه ی تمام اینجور کارها... جواب همشون رو میداد... مهمونا تا دم در خونه دنبالمون اومدن و در نهایت ما موندیم و خانواده ی امیر و خانواده ی خودمون... وقتی همگی رفتیم تو خونه.. امیر گفت: یادته بعد از ظهر بهت چی گفتم

فهمیدم هنوز یادش نرفته

ولی خودمو زدم به اون راه و گفتم: نه... من چیزی یادم نیامد..

خواست چیزی بگه که مادرم گفت: آيسان.. مادر با امیر برین اتاق خودت

چشمای امیر برقی زد و بلند شد و گفت: بریم... آيسان تو هم خسته شدی...

وبعد رو به جمع گفت: با اجازه ی همگی

میخواستم مخالفت کنم اما این مارمولک مگه میذاشت.. بنابرین باهش راه افتادم و رفتیم تو اتاقم که طبقه ی بالا بود...درو که بست با یه لبخند مرموز گفت: خوب ایسان جون, کوه به کوه نمیرسه اما آدم به آدم میرسه....

یه تای ابروم خودبه خود رفت بالا و گفتم: یعنی چی؟

_یادته گفتم من تو که تنها میشیم؟

_نه من که چیزی یادم نمیاد؟

_اینجوریه الان یادت میارم

خواست بیاد جلو که گفتم: حالا که فکر میکنم یادم میاد...خوب که چی؟

_ آهان حالا وقت تلافیه

_ نه دیگه عزیزم نداشتیما...دلت میاد با من اینکارو بکنی؟

_آره عزیزم چرا دلم نیاد مگه تو قبل از نامزدیمون منو اذیت نمیکردی حالا نوبت منه

_واه من به تو چیکار داشتم اصلا مگه ما چند بار همدیگه رو دیده بودیم

_د همین دیگه من داشتم در فراق تو می سوختم هربار هم که می دیدمت اینقدر دلبری می کردی که من می مردم

_ولی من از روی قصد اینکارو نمی کردم

_می دونم عزیزم ولی خب

حرفشو قطع کردم و گفتم: حالا هرچی من خوابم میاد نمی دونم تو چرا اومدی بالا؟ مامانم یه تعارف کرد تو چرا زود پسر خاله شدی؟!

_عزیزم چندبار دیگه بگم من پسر خاله نشدم شوهرت شدم از این به بعد ما پیش هم می خوابیم,پیش هم می شینیم,با هم بیرون میریم,خلاصه ی همه ی کارامونو دو نفری انجام می دیم

_یعنی با هم میریم دستشویی؟

اینو که گفتم بلند زد زیر خنده

_ دختر تو بعضی وقتا یه حرفایی می زنی که به سن و سالت شک می کنم

با اخم گفتم: یعنی من بچم؟ خب شوخی کردم

_ نه گلم ناراحت نشو حالا هم برو لباستو عوض کن یه چیزی هم بده من بیوشم که از خستگی

هلاکم نمی تونم دیگه رو پاهام بایستم

با تعجب گفتم: مگه تو شبو اینجا می مونی؟

_ معلومه دیگه از امشب یا تو میای خونه ی ما یا من میام اینجا

_ خب اینطور که همش پیش همیم یهو عروسی می کردیم و خیال همه راحت می شد

با شیطنت گفت: اگه دوست داری عروسی هم می کنیم

_ دیگه پررو نشو هر بار بهت رو میدم زود شروع می کنی

اومد کنارم روی تخت نشست همون جور که بهم خیره شده بود گفت: من زود شروع نمی کنم تو

زود خسته میشی فکر می کنی این چیزا خیلی عجیب غریبه ولی عزیزم اینا صحبت های عادیه

دوتا نامزده تو فکر می کنی این چیزا عجیب غریبه

دیدم دارم کم میارم واسه همین گفتم: خيله خب تو راست میگی حالا برو بیرون تا لباسمو عوض

کنم

_ واسه چی برم؟ خب من که با تو کاری ندارم همینجا عوض کن

_ نکنه انتظار داری جلوی تو عوض کنم

_ مگه من می خورمت؟

_ آره به تو اعتباری نیست پاشو برو بیرون

_ آيسان اين لوس بازيا چيه؟ مامان اينا بیرون زشته اینکارا چرا نمی خوای بفهمی من شوهرتم نه

یه غریبه؟

_ تو چرا نمی خوای بفهمی من به این چیزا هنوز عادت نکردم

کلافه دستی روی موهاش کشیدو گفت: داری با این کارات دیوونم می کنی من پشت درم فقط سریعتتر

و سریع رفت بیرون منم با هر جون کندی بود لباسمو عوض کردم خوشبختانه چون زیپ نداشت مشکلی پیدا نکردم درو باز کردم گفتم بیاد داخل
_ می خوامی واست از لباسای آرمان بیارم بپوشی؟
_ نمی خواد می رم خونه

رفتم نزدیکشو گفتم: از دستم ناراحت شدی؟
_ نه

_ توی چشمام نگاه کن چرا روتو اونور کردی؟

بههم نگاه کرد: هر دو مون اینجوری راحت تریم مخصوصا تو من دوست ندارم پیش کسی باشم که از بودن با من ناراحته

_ نه باور کن اینطور نیست تو منظور من بد فهمیدی من اصلا از باتو بودن ناراحت نیستم فقط بعضی کارا رو سخته جلوت انجام بدم حالا آشتی؟
_ من که قهر نبودم

_ چرا بودی پس واسه چی می خواستی بری؟

_ هنوزم می خوام برم ولی این دلیل قهر کردن نیست

_ اه اینهمه ور زدم بازم میگی می خوامی بری

واسه اینکه از دلش در بیارم تصمیم گرفتم از حربه های زنانه استفاده کنم رفتم نزدیکشو دستامو دور کمرش حلقه کردم معلوم بود داره از تعجب پس میوفته چون چشماش چهارتا شده بود
گفتم: دلت میاد تنها بزاری مگه نقشه نکشیده بودی حال منو بگیری؟

دیدم داره خام میشه واسه همین ادامه دادم: تازه مگه نمی گی جلوی مامان اینا زشته پس مثل یه پسر خوب شبو اینجا می مونی و فردا میری باشه؟

_ یعنی تو مشکلی نداری؟

چه مشکلی من فقط خجالت می کشم که به قول خودت اونم همیشه حل کرد

وای خدا مرسی به دفعه بغلم کردو چند دور تو هوا چرخوندم

دیوونه بزارم زمین الان میارم بالا

نترس چیزیت نمیشه

می گم بزارم زمین

نه

هی میزدم رو شونشو می گفتم بزارم پایین ولی کو گوش شنوا معلوم بود حسابی خر کیف شده
بالاخره رضایت داد و ولم کرد از سر گیجه نمی تونستم بایستم واسه همین به سینش تکیه دادم
دستشو انداخت دور شونمو تو گوشم گفتم:سرت گیج میره؟

آره

یه خورده صبر کن خوب میشی

بعد از چند لحظه که حالم جا اومد گفتم:تو دیوونه ای حالم داشت به هم می خورد

نترس بادمجون بم آفت نداره

براق شدم تو صورتشو گفتم:یعنی من بادمجونم

ای وای نه خدا نکنه حالا برو واسه من لباس بیار دختر

رفتم یه دست از لباسای تمیز آرمانو واسش آورم وقتی برگشتم دیدم رو تخت دراز کشیده و یه
دستشو روی چشمش گذاشته رفتم نزدیکش یواش صدایش کردم ولی تکون نخورد چند بار
همین جوری صدایش کردم که بازم جواب نداد نمی دونم چرا حس کردم داره ناز می کنه واسه
همین آروم روی موهایش دست کشیدمو گفتم:امیر خوابی؟

یه تکون کوچیک خورد ولی بازم بلند نشد

سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم:هی آقا نمی خوای بلند شی من که می دونم بیداری

دیدم نه بابا تکون نمی خوره واسه همین گفتم: به من چه من رفتم بخوابم شب بخیر

یواش بلند شدمو رفته سمت در و درو باز و بسته کردم که انگار رفته بیرون تا درو بستم سریع دستشو از رو چشماش برداشت و بازشون کرد ولی تا چشماش افتاد به من کپ کرد

_ دیدی گول خوردی ناقلا می خواستی منو سرکار بزاری

خودشم از اینکه نقشش نگرفته به خنده افتاد

_ مثلاً می خواستی حال منو بگیری آخی نازی نقشت نگرفت پاشو پاشو لباسو عوض کن من میرم بیرون

تا خواستم دره اتاقو باز کنم برم بیرون از پشت گرفت و برم گردوند

_ کجا من که مثل تو خجالت نمی کشم جلوت لباس عوض کنم

_ ولی من خجالت می کشم

_ تو هیچ جا نمیری تا من لباس عوض کنم

_ چقدر بی ادبی تو

_ واه این کجاش بی ادبیه

دیدم پررو داره لباسشو در میاره سریع رومو برگردونم اونم خندیدو چیزی نگفت چند لحظه همین

جور موندم اونم هیچی نمی گفت برگشتم ببینم چی شد که دیدم بله آقا لباسشو عوض کرده

شلوارشو پوشیده بود ولی چیزی تنش نکرده بود دوباره سریع برگشتمو گفتم: تی شرتو بپوش

دیگه یه لباس عوض کردن که کاری نداره؟

_ من عادت ندارم موقع خواب چیزی تنم کنم

_ یعنی می خوام اینجوری بخوابی؟

_ آره

_ پس برو خونتون

_ نه عزیزم کجا برم خونه ی من اینجاست پیش تو حالا هم بدو بیا بغل عمو

_ برو اونور وگرنه جیغ می کشم

با خنده گفت: بکش آبروی خودت میره واسه من که مهم نیست اونوقت مامان اینا فکر می کنن داریم کاری می کنیم

ای ناخنس فکر همه جاشم کرده بود واسه همین ترجیح دادم خفه شم اونم که دید ساکت شدم یواش اومدم طرف دستمو گرفتمو کشید توی بغلش یه دفعه یه حالی شدم ساکت توی بغلش ایستاده بودم بعد از چند لحظه دستشو رو چونم گذاشت و سرمو بالا آورد گفت: از امشب ماله منی به هیچ کی نمی دمت مال خود خودمی

بعد سریع لباسو رو لبام گذاشت داغ شدم از خجالت داشتم سکنه می کردم هرچی زور میزدم هلش بدم کنار نمی شد انگار قدرتش دو برابر شده بود همین جور که تقلا می کردم دستشو انداخت زیر پامو بلندم کرد و.....

دستشو زیر پام انداختو بلندم کردو گذاشتم روی تختم خودشم کنارم دراز کشید همونجور که آروم آروم موهامو نوازش می کرد گفت:

می دونی من چقدر عاشقتم

جوابشو با لبخند دادم چی می تونستم بگم بگم منم عاشقتم در صورتیکه نبودم درسته این روزا یه حسایی بهش پیدا کرده بودم ولی عشق نبود یعنی عشق اینقدر سریع میاد نه نه مطمئنم این فقط یه عادت بود دوباره با صدای امیرعلی از فکر و خیال اومدم بیرون تو چه حسی نسبت به من داری ایسان هنوز هم مثل روزای اولی؟

نه نمی خوام بهت دروغ بگم اون روزا پذیرفتنت واسم خیلی سخت بود اصلا نمی تونستم نه با خودم و نه با تو کنار بیام ولی خب به قول خودت گذشت زمان همه چیزو درست کردو من تونستم بهت عادت کنم

یعنی بعد از این همه وقت تو فقط به من عادت کردی؟

خواهش می کنم این بحثو تمام کن من خودمم هنوز نمی دونم چه حسی بهت دارم هنوزم با خودم درگیرم باید قبول کنی ازدواج ما خیلی هول هولکی بود همه چیز یه دفعه ای اتفاق افتاد درسته ولی تو خودتم عادت داری با همه چیز سخت کنار میای نمی تونی خودتو با شرایط وفق بدی و این خیلی بده

می دونم ولی چیکار کنم دست خودم نیست من بیست و شش سال این طوری زندگی کردم پدرم هرچی رو که می خواستیم خیلی سریع واسمون مهیا می کردو نمی زاشت چیزی آزارمون بده واسه همین الان این شکلی شدم

نمی خواد تفصیرو بندازی گردن بابات تو خودت خیلی سخت گیری

خیل خب آقای سهل گیر بگیر بخواب که من خیلی خستم ادامه ی بحث باشه واسه ی یه روز دیگه چون الان چشمام دیگه باز نمی شه

ببخشید عزیزم بخواب بخواب

بعدم بازوشو گذاشت زیر سرمو منو کشید توی بغلش اولین بار بود که اینجوری و اینقدر نزدیکش بودم یه حس بدی بهم دست داد حسی که می گفت چرا رفتیم توی بغل مردی که عاشقش نبودم نه نباید به اینجور فکرا میدون می دادم من به خودم قول دادم برای دوست داشتنش تلاش کنم اومدن غلت بزنم که محکم گرفتیم و گفت:

کجا؟

چته بابا می خوام روی اون دستم بخوابم خستم شد چرخ می زدمو پشتمو بهش کردم اونم دوباره از پشت بغلم کرد ایندفعه دیگه سریع خوابم برد و تا صبح چیزی نفهمیدم

فردا صبح وقتی بیدار شدم دیدم به همون حالت دیشبیم سرم روی بازوی امیرعلی بود و اونم دستشو دور کمرم انداخته بود برگشتم که بیدارش کنم دیدم چشماش بازه و داره نگاه می کنه

تو بیداری؟

آره

از کی؟

خیلی وقته

پس چرا منو بیدار نکردی؟

دوست داشتم همین طوری بمونیم می دونستم اگه بیدار شی دیگه از این فرصتا پیش نیاد

ای فرصت طلب موزی

بعدم بالشتو از زیر سرش کشیدم بیرونو شروع کردم کوبیدن توی صورتش اونم دستشو روی صورتش گذاشته بودو هی می گفت :

نکن د نکن دیگه خل و چل

به من میگی خل و چل الان نشونت میدم

می دونستم خیلی قلقلکيه واسه همین یه دفعه دستمو گذاشتم رو شکمشو شروع کردم قلقلک دادن بدبخت داشت از خنده خفه می شد و نمی تونست تکون بخوره خلاصه بعد از کلی شوخی در حالیکه دو تامون از خستگی نفس نفس میزدیم ولو شدیم رو تخت

آیسان تلافی این کار تو سرت در میارم

زبونمو واسش در آوردمو گفتم:

هیچ کاری نمی تونی بکنی

حالا می بینیم

حالا می بخشمت واسه امروزت بسه پاشو بریم پایین صبحانه بخوریم

خودم بلند شدمو دست امیرعلی هم کشیدم که بلند بشه اما یه دفعه مچ دستمو گرفتو کشیدم تقریبا پرت شدم توی بغلش برم گردوند روی تختو گفت :

می خوای بهت ثابت کنم

پاشو خودتو لوس نکن گشمنه

تو هروقت کم میاری بحثو عوض می کنی به این موضوع دقت کردی

اصلا هم اینطور نیست قبلا گفتم بازم می گم هیچ کاری نمی تونی بکنی

||||||| حالا می بینیم

بین این تصفیه حسابو بزار واسه یه وقته دیگه

نه من باید به تو ثابت کنم

می خوای چیکار کنی مثلا باز می خوای قدرت مردونتو به رخم بکشی

یه دفعه با صدای بلند شروع کرد خندیدن

چته حرف خنده داری زدم؟

می دونی آيسان خیلی كيف ميده نقطه ضعف يكي رو بدوني

مگه مريضی که از دونستن نقطه ضعف اينو اون لذت می بری

نه ولی دونستم نقطه ضعف تو يه چيزه ديگست

خيله خب هرچی تو بگی حالا پاشو داری خفم می کنی

نه من امروز بايد به تو ثابت کنم

بعدم با يه لبخند سرشو هی مياورد جلو دیدم داره زياده روی می کنه با تمام قدرتم هلش دادم

کنارو دويدم سمت دره اتاق ولی اون زرنگ تر از اين حرفا بود از پشت گرفتمو.....

بعدم با يه لبخند سرشو هی مياورد جلو دیدم داره زياده روی می کنه با تمام قدرتم هلش دادم

کنارو دويدم سمت دره اتاق ولی اون زرنگ تر از اين حرفا بود از پشت گرفتمو

گفت:

کجا با اين عجله

ولم کن ديوونه

ولت نمی کنم بينم می خواهی چيکار کنی

آقا جان ببخشيد اصلا قلت کردم خوبه؟ حالا ولم کن

ها چرا پای عمل که مياد وسط جا ميزنی

اه چقدر پيله ای تو بيا بریم پايين ديگه

باشه بد اخلاق بزار پيرهنمو بپوشم

لباسشو که پوشيد با هم رفتيم پايين همه نشستند بودن و داشتن حرف می زدن مامان بابای

اميرعلی هم شبو اين جا مونده بودن با دیدن ما گفتن:

به به صبح عروس و داماد گلومون بخير خسته نباشيد

نمی دونم چرا خجالت کشیدم احساس می کردم این حرفا رو با منظور می زنی ولی ما که کاری نکرده بودیم که خجالت بکشیم واسه همین با شجاعت گفتم:

اتفاقا اصلا خسته نیستم دیشب سرم به بالشت نرسیده خوابم برد نفهمیدم کی صبح شد حالا با اجازه برم یه آبی به دست و صورتم بزخم

خلاصه صبحونه رو کنار هم خوردیم و همه عزم رفتن کردن بابا و آرمان با امیرعلی و باباش رفتن شرکت مریم جون رفت خونشون و مامان هم طبق معمول رفت سرکار من موندمو تنهایی.....

روزهام بدون هیچ اتفاق خاصی می گذشتن تمام وقتم خلاصه شده بود توی کارم و امیر علی مواقعی که سرکار بودم که هیچی اگر نه یا من خونه ی امیر علی بودم یا اون خونمون بود توی این مدت روابطمون خیلی بهتر شده بود دیگه خیلی راحت باهاش کنار اومده بودم از رفتن توی آغوشش هیچ ترس و واهمه ای نداشتم البته خودش هم توی این موضوع خیلی کمکم کرد مثلا سعی می کرد خیلی آروم بهم نزدیک بشه توی روابطمون زیاده روی نمی کردو خیلی چیزای دیگه رو که پذیرششون واسه من مشکل بود رو رعایت می کرد

امروز اولین روز آفم بود و توی خونه بیکار بودم قرار بود دو ساعت دیگه امیرعلی بیاد پیشم منم کاری نداشتم واسه همین نشسته بودم پایه تلویزیون که یه دفعه صدای زنگ در باعث شد از جا پررم اول فکر کردم امیره خیلی تعجب کردم که اینقدر زود اومده ولی وقتی توی آیفونو نگاه کردم یه مرده غریبه رو دیدم جواب که دادم گفت پستی و ازم خواست که یه لحظه برم دمه در وقتی رفتم بعد از امضا کردن دفتری یه بسته ی پستی رو تحویلیم داد اصلا نمی دونستم چیه آخه منتظر چیزی نبودم اومدم بالا و با عجله شروع کردم به باز کردنش وقتی بازش کردم یه سری اوراق بودن که با خوندنشون نزدیک بود سخته کنم از طرف دانشگاه مالزی دعوت شده بودم یه ساله پیش قبل از اینکه ماجرای ازدواجم پیش بیاد مدارکمو واسه ی دوره ی تخصص فرستاده بودم تا ببینم قبول میشم یا نه ولی بعد از یه مدتی که جوابش نیومد دیگه ناامید شدم ولی حالا بعد از یه سال دعوت شده بودم اه لعنتی چرا حالا نمی شد یه چند ماه زودتر میومد ترجیح دادم کسی از موضوع با خبر نشه همون موقع هم که مدارک فرستاده بودم فقط آرمان می دونست سریع رفتم توی کمدم گذاشتمشو درو قفل کردم با نگاهی به ساعت دیدم چیزی به اومدن امیر نمونده واسه همین شروع کردم به آماده شدن یه تونیک یاسی خوشگل با ساپرت مشکی پوشیدم صندل های صورتیم هم پام کردم تا یه ربع دیگه باید پیداش می شد خوشبوترین عطرمو به خودم زدم و رفتم پایین نشستم تا بیاد مثل همیشه سره وقت رسید درو برایش باز کردم و رفتم استقبالش وای

لامصب چه تیبی زده بود یه تیشرت خاکستری که با رنگ چشماش هماهنگی داشت و هیکل عضلانیش را به خوبی نشون می داد پوشیده بود با شلوار لی با دیدنم دستاشو باز کرد منم با خوشحالی رفتم توی بغلش محکم فشارم دادو گفت دلم واسه تنگ شده بود

کمی ازش فاصله گرفتمو گفتم:

منم همین طور بیا بریم داخل

رفتیم تو بهش گفتم بشینه روی مبل تا برم واسش شربت بیارم چند دقیقه بعد با یه لیوان خنک آب پرتقال برگشتم پیشش وقتی خورد گفت:

بیا بشین پیشم چرا اونجا نشستی

رفتم روی مبل کنارش نشستم و گفتم: حالا خوبه

آره عزیزم هروقت تو پیشمی همه چیز خوبه می خواستم یه چیزی بهت بگم فقط امیدوارم قبول کنی

چی؟

من میگم این چند روزه آفت رو با هم بریم شمال بابا اونجا یه ویلا داره یه چندروزی میریم تا هم خستگی این مدت کارت ازت دور بشه هم با هم خوش بگذرونیم موافقی؟

مونده بودم چی بگم

نمی دونم بزار کمی فکر کنم

فکر کردن نمی خواد عزیزم من به بابات هم گفتم اونا هم موافقم

با ناراحتی گفتم:

من قراره باهات بیام نه اونا تو باید به من می گفتی

با یه لبخند دوست داشتنی جواب داد: من مطمئن بودم تو میای و خیلی سریع روی لبمو بوسید

با اعتراض گفتم: نکن دارم جدی می گم

منم جدی گفتم عزیزم یعنی تو با من نمیای می خوامی منو تنها بزاری؟

من همچین چیزی نگفتم ولی اول باید به من بگی؟

بعدا می فهمی کار درستی کردم حالا ببخشید منو باهام میای؟

با ناز رومو برگردوندمو گفتم: نه

یواش بغلم کردو تو گوشم گفتم: چرا؟

از دستت ناراحت شدم

من که گفتم ببخشید

فایده نداره نمیام

خواهش می کنم

از اینکه اینجور نازمو می کشید لذت می بردم خلاصه بعد از کمی کلنجار رفتن با هم دیگه من قبول کردم ولی ای کاش هیچ وقت قبوا نمی کردم به این سفر لعنتی برم سفری که از ابتدا اشتباه بود و مسیر زندگیمو تغییر داد درسته اولش تاثیرخه خودشو نشون نداد ولی با گذشت زمان ثابت کرد که با رفتنم بدترین کار زندگیمو انجام دادم.....

از اینکه اینجور نازمو می کشید لذت می بردم خلاصه بعد از کمی کلنجار رفتن با هم دیگه من قبول کردم ولی ای کاش هیچ وقت قبوا نمی کردم به این سفر لعنتی برم سفری که از ابتدا اشتباه بود و مسیر زندگیمو تغییر داد درسته اولش تاثیرخه خودشو نشون نداد ولی با گذشت زمان ثابت کرد که با رفتنم بدترین کار زندگیمو انجام دادم

روز بعد صبح زود راه افتادیم روی مامان رو بوسیدم و بعد از اینکه هردومون رو از زیر قران رد کرد با هم به سمت ماشینش رفتیم شب قبل تمام وسایلم رو جمع کرده بودم و مامان هم برای بین راهمون کلی تدارک دیده بود هنوز خواب آلود بودم واسه همین وقتی تو ماشین نشستم چشمم رو بستم و سرم رو به پشتی تکیه دادم و امیر بعد از اینکه تمام وسایل رو تو صندوق عقب ماشین جا داد و ماشینش رو چک کرد اومد نشست و با دیدن من گفت: ا چرا خوابیدی؟ من همسفر خوابالو نمیخواما؟

چشمام رو باز نکردم ولی گفتم: امیر تو رو خدا تا نصفه شب داشتم وسایلم رو مرتب میکردم...هنوز خوابم میاد

لحن صدایش مودی بود آروم گفت: آيسان اگه چشمت رو باز نکنی آب میریزم رو سرتا!!!

یکی از چشمام رو باز کردم با دیدن بطری آب معدنی که دستش بود و به سمتم گرفته بود با التماس گفتم: امیر

اصلا توجهی به من نکرد و گفت: ۱...۲...

صاف نشستم سر جام و گفتم: اه نامرد

گفت: همینی که هست

استارت زد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و همزمان پخش رو هم روشن کرد و صدایش رو برد بالا دیگه اگه خوابم هم میومد، پرید با بیحوصلگی سر جام نشستم و با حرص به امیر خیره شدم سنگینی نگاهم رو که دید گفتم: موردی پیش اومده؟ مشکلی هست عزیزم؟

گفتم: مورد وزهرمار نوبت منم میشه ها...

لبش رو گاز گرفت و گفت: وای وای چه بچه ی بی ادبی...

خواستم با مشت بزنم به بازوش که با یه دستش میچ دستم رو گرفت و گفت: هی اول صحبت اینه بعدا چه جوری هستی؟

و بعد دستم رو گذاشت زیر دستش رو دنده و گفت: اینجوری بهتره

سرم رو تگون دادم و گفتم: چی کار کنم هر چی بگم تو آدم بشو نیستی

خندید و من با حرص نگاهش کردم، نگاهش که به من افتاد خندش بیشتر شد میدونست با خندیدنش تو اینجور مواقع حرص منو در میاره بازم تکرار میکرد و وقتی هم که بهش اعتراض میکردم میگفت: جون آيسان وقتی عصبی میشی انقدر باحال میشی که بیشتر خندم میگیره

تقریبا ساعت ۱۱ بود که رسیدیم اونجا و با توجه به ترافیک تو راه خوب اومده بودیم، در حالی که خمیازه میکشیدم و خودم رو کش و قوس میدادم به نمای ویلا خیره شدم هنوز دستام بالا بود که

امیر دو تا دستاشو از زیر دستام رد کرد و محکم تو آغوشم کشید، اینجور مواقع وقتی یکی وسط خمیازه دست بهم میزد دادم بلند میشد در حالی که سعی میکردم دستای امیر رو از دورم باز کنم
گفتم: امیر خمیازم نصفه موند آخه...

اون که فهمیده بود باز دوباره حرصیم کرده محکم تر بغلم کرد و منو به خودش فشار داد و گردنش رو روی شونم گذاشت، یه جوری شدم و خواستم با اعتراض بگم: امیر که مهلت نداد و یه دستش رو زیر پام می انداخت و بغلم میکرد گفت: این چند روزه خواهشا دست از غر زدن بردار بذار این مسافرت کوفتمون نشه در حالی که با اخم نگاهش میکردم گفتم: یعنی من غر غروام دیگه؟
گفت: نه...یه کم بیشتر از اونی

با مشت به سینش زدم و گفتم: خیلی بدی...غر غرو هم خودتی
و به علامت قهر سرم رو به سمت مخالف برگردوندم اون در حالی که تقریبا رسیده بود به مبل منو گذاشت رو مبل و خودش کنارم نشست و گفت: خانوم طلا قهری؟
گفتم: نخیر مگه بچم قهر کنم؟

گفت: اصلا هم که معلوم نیست قهری؟ شوخی کردم دیگه
وبعد منو کشید تو آغوشش و گفت: ناراحت نشو دیگه
سرم رو سینش گذاشتم و گفتم: بریم دریا؟؟؟
گفت: الان؟؟؟ یه کم خستم آخه...

با التماس یه کم نازی که چاشنی صدام کرده بودم گفتم: امیر
و بعد به چشماش نگاه کردم، با دیدن حالتیم یه لبخند زد و گفت: چرا ما مردا همیشه با دوتا صدا کردنمون با ناز خر میشیم همیشه برام جای سوال بوده...نه واقعا چرا؟
یه لبخند مودیانه زدم و گفتم: نمیدونم

گفت: پاشو...پاشو بریم که این همه نازت آخر کار دستم میده!!!
با خوشحالی بلند شدم و با هم به سمت دریا رفتیم

روی شنهایی که در اثر تابش مسقیم آفتاب گرم شده بودن دراز کشیدم امیر اما کنارم نشست و گفت: پاشو... کمرت درد میگیره

گفتم: نه دلم میخواد اینجوری بخوابم

هرچی گفت بلند نشدم و همونجا دراز کشیدم نور آفتاب رو و صورت تم میخورد و من سرشار از لذت شده بودم... امیر آروم دستشو لای موهام کرد و مشغول نوازش موهام شد بلند و شدم و پاهاش رو خوابوندم و سرم روی پاهاش گذاشتم... از اینکه یکی دستشو تو موهام کنه لذت میبردم امیر هم که دید من خوشم اومده کارش رو هی تکرار میکرد از نبودن مردم تو اون ساعت روز کنار دریا هردومون سواستفاده میکردیم و به دریا خیره شده بودیم

دو تا لیوان چای ریختم به سمت امیر رفتم که داشت با tv ور میرفت، یه کنارش جا گرفتم و گفتم: چی میبینی؟

حواسش کامل رفت تو فیلم سینمایی که یکی از شبکه ها داشت پخش میکرد چون با صدای نامفهومی گفت: هوم؟

یه کم صدامو بلند کردم و گفتم: امیر کجایی؟ میگم اسم فیلمش چیه؟

اینبار به سمتم برگشت و گفت: جنگجوی بادها

اه از این فیلم چرت و پرتاستا در حالی که چای رو میخوردم گفتم: من بعد از این میرم بخوابم خیلی خستم

باز با همون حالت گفت: باشه

چایم رو خوردم و رفتم بالا تو اتاقی که امیر گفته بود، بعد مسواک و عوض کردن لباسم روی تخت خودم رو انداختم

تازه داشت چشمم گرم میشد که احساس کردم امیر داره منو تو آغوشش میکشه، آروم گفتم: امیر ولم کن خیلی خوابم میاد

ولی اون در حالی که منو تو آغوشش میکشید گفت: نه دیگه همیشه من باهات راه اومدم یه امشب و تو با من راه بیا.....

چایم رو خوردم و رفتم بالا تو اتاقی که امیر گفته بود، بعد مسواک و عوض کردن لباسم روی تخت خودم رو انداختم

تازه داشت چشمام گرم میشد که احساس کردم امیر داره منو تو آغوشش میکشه، آروم گفتم:
امیر ولم کن خیلی خوابم میاد

ولی اون در حالی که منو تو آغوشش میکشید گفت: نه دیگه همیشه من باهات راه اومدم یه امشب و تو با من راه بیا

هنوزم وقتی یاده حماقت اون شبم میقتم از خودم بدم میاد و خشمی سراسر وجودمو می گیره وقتی یادم میفته چه جور با حرفاش و زمزمه های عاشقانش خرم کرد از خودم متنفر می شم منی که نه بچه بودم نه بی سواد چطور تونستم اینقدر راحت بپذیرم با خودم که فکر می کنم حس می کنم اومدن به شمال و تمام اتفاقی که افتاد یه برنامه بودو من یه عروسک بودم واسه ی یه نمایش از پیش تعیین شده صبح اونروز گرچه احساس پشیمونی می کردم اما امیرعلی نداشت این حالت زیاد با من باشه و طوری رفتار می کرد که انگار ما هیچ کاره اشتباهی انجام ندادیم

صبح با نوازش دستای امیرعلی از خواب پاشدم

آيسان عزيزم نمى خواى پاشو ساعت يکه ها چقدر مى خوابى تنبل پاشو

غلطى زدمو بدون اينکه جوابشو بدم پشتمو بهش کردم

د بلند شو مگه خرسى حوصلم سررفت

ولم کن

پاشو وگرنه يه جور ديگه بيدارت مى کنما

چشمامو باز کردم برگشتم طرفش

چيه ولم کن خوابم میاد

مى دونم عزيزم ولى پاشو يه چيزى بخور ضعف مى کنيا بايد خودتو تقويت کنى

با این حرفش تازه یاد اتفاق دیشب افتادم درواقع یاد خنگی که زدم افتادم واسه همین به دفعه نشستم که باعث شد امیرعلی بترسه و عقب بره

چت شد یهو؟ چرا می پری؟

این چه کاری بود که دیشب کردی؟ و به دفعه اشکم سرازیر شد آروم اومد نزدیکو بغلم کرد ولی محکم پشش زدم و گفتم به من دست نزن پس واسه همین بود که هی می گفتم بیایم شمال اونم تنهایی آره؟

این چه حرفیه که می زنی مگه ما چیکار کردیم؟

با داد گفتم :

چیکار کردیم؟؟؟ انگار یادت رفته من دیگه دختر نیستم

عزیزم من و تو زن و شوهریم کاریم که کردیم نه خلاف شرع بوده نه قانون چرا خودتو اذیت می کنی

با گریه گفتم:

چی میگی واسه خودت ما که هنوز عروسی نکردیم تازه عقد بودیم و سرمو بین دستام گرفتمو با صدای بلندی به گریه ادامه دادم

آیسان تو دیگه بچه نیستی بیست و شش سالته پس این کارا واسه چیه اگه خیلی ناراحتی تا برگشتیم عروسی می کنیم و می ریم خونه ی خودمون تا خیال تو هم راحت بشه بلند شو عزیزم چرا خودتو ناراحت می کنی

اما من آروم نمی شدم تمام وجودمو ترسی ناشناخته پر کرده بود از ناراحتی می لرزیدم دوباره آروم اومد طرفمو منو تو آغوشش کشید ایندفعه مخالفتی نکردم یواش نوازشم می کردو توی گوشم زمزمه ی عاشقانه سر میداد زمزمه هایی که منه لعنتی رو خر کرد و باعث شد فکر کنم کار اشتباهی انجام ندادم بلندم کردو بردم توی آشپزخونه نشوندم روی صندلی خودش میز صبحانه رو چید و از هرچیزی به خوردم می داد خلاصه اون روز کاری کرد که همه چیزو فراموش کنم توی مدتی که اونجا بودیم واقعا بهمون خوش گذشت در واقع فقط شب اول شکه شدم ولی بعد به خودم قبولوندم من که کاره اشتباهی انجام ندادم اون شوهرم بود پس هیچ مشکلی وجود نداشت

ولی همچنان روی این موضوع پافشاری می کردم که سریع باید عروسی رو بگیریم و بریم خونه
ی خودمون امیرعلی هم موافقت کرده بود و این موضوع خیالمو راحت کرد.

امشب شب آخری بود که این جا بودیم قرار بود صبح زود حرکت کنیم موقع خواب سرمو روی
بازوی امیر گذاشتمو خیره شدم به سقف که با صدای امیربه خودم اومدم

به چی فکر می کنی؟

هیچی امشب شب آخره خیلی به من خوش گذشت

به منم همین طور عالی بود

معلومه دیگه واسه ی تو عالی نباشه برای کی باشه

خندیدو منو کشید توی بغلش گفتم:

امیر یه چیزی بگم نه نمیگی

بگو عزیزم

دلم می خواد برم ساحل

الان؟؟

آره چه اشکالی داره

اشکالی که نداره ولی دیروقته صبحم که می خوام حرکت کنیم بهتر نیست استراحت کنیم

ولی من خوابم نمیاد

خیله خب پاشو بریم

سریع از تخت پریدم پایینو آماده شدم یه زیر انداز برداشتیم و رفتیم بیرون کسی توی ساحل نبود
زیراندازو پهن کردیمو روش دراز کشیدیم اونشب آسمون صاف صاف بود و پراز ستاره بعد از چند
لحظه بلند شدمو سندلامو در آوردم رفتم طرف آب آب خنکه خنک بود کیف کردم همون جوری بی
حرکت ایستاده بودم که امیرعلی از پشت بغلم کرد

تنهایی خوش می گذره

آره

ای بی معرفت بدون من چطور بهت خوش می گذره

خندیدمو چیزی نگفتم نمی دونم چرا دلَم می خواست از بودنم نهایت استفاده رو ببرم بعدها
خداروشکر کردم که اونشب دریا رو دیدم

سرنوشت گاهی بازیایی رو با آدم می کنه که وقتی بهشون فکر می کنی از تعجب شاخ در میاری
اون شبم من با اینکه نمی دونستم چه اتفاقی می خواد بیوفته ولی ته دلَم می خواستم از بودنم
توی این مکان کمال استفاده رو ببرم

بعد از چند روز خوشگذرانی بالاخره به سفرمون پایان دادیمو تصمیم گرفتیم برگردیم چون هم
مرخصی من تموم شده بود هم امیر علی باید می رفت سرکار صبح زود به سمت خونه حرکت
کردیم توی راه بازم امیرعلی نداشت یه لحظه بخوابم واسه همین حسابی بداخلاق شده بودم اونم
عین خیالش نبود فقط گهگاهی با خنده می گفت اگه اخلاقت همین جوری بمونه طلاق میدما

تو غلط می کنی

چی می کنم؟

همون که شنیدی

به به چه خانم دکتر با ادبی

بین حوصله ندارم سربه سرم نزار نه دیشب گذاشتی بخوابم نه حالا

عزیزم همیشه که از این موقعیت ها پیش نیما باید نهایت استفاده رو از سفرمون می کردیم دیگه

واقعا که پررویی اصلا رو نیست که سنگ پای قزوینه

آره درسته همون که تو میگی بینم یه چایی چیزی نداری بدی ما بخوریم

چرا کوفت دارم می خوری؟

آیسان جدا چرا تو وقتی خواب زده میشی اینقدر بداخلاقی می کنی

همینه که هست

نه جان تو واسه چی؟

دیگه دیگه

واسش یه لیوان چایی ریختمو توی جا لیوانی ماشین گذاشتم

من که اینجور نمی تونم بخورم بزار یه گوشه نگه داریم هم صبحانه بخوریم هم یه استراحتی بکنیم

یه گوشه ی سرسبز ماشینو پارک کرد زیر اندازو برداشتیمو پهن کردیم بساط صبحانه هم چیدیم واقعا هم که صبحونه خوردن توی اون هوا می چسبید حدود نیم ساعتی اونجا موندیمو دوباره حرکت کردیم بالاخره طرفای ساعت دوظهر رسیدیم از خستگی داشتیم می مردم امیرعلی هم می گفت آخه تو چیکار کردی که خسته شدی غیر از اینکه واسه خودت نشستنی و از مناظر لذت بردی ولی حقیقتا من روی خوابم خیلی حساس بودم اگه درست نمی خوابیدم تمام روزو کسل بودم امروز هم دقیقا از همون روزا بود

میگم ایسان الان که توی خونه ی شما کسی نیست بیا پیش من بعد از ظهر خودم می برمت خونتون

نه می خوام بخوابم اگه بیام پیش تو باید با خوابم خداحافظی کنم
با خنده گفت:

من قول می دم مزاحمت نشم

بهت اعتماد ندارم

ای بابا می گم قول میدم

خودمم بدم نمیومد درواقع این چند روز توی شمال باعث شده بود ما به هم خیلی نزدیک تر بشیم الان دیگه واقعا احساس می کردم به امیر علی وابسته شدم اون شوهرم بود و از اینکه دیگه مثل گذشته با بودنش در کنارم مشکلی نداشتم خوشحال بودم واسه همین گفتم:

باشه بریم ولی یادت نره قول دادیا

مرسی ایسان مرسی الان به مامان زنگ میزنم میگم داریم میریم پیشش.....

روزهام بدون هیچ اتفاقی می گذشتن هر روز با امیر می رفتیم سرکار در واقع اول منو می رسوند بعد خودش می رفت به خانوادهامون اعلام کرده بودیم می خوایم زودتر عروسی رو راه بندازیم ولی تاریخ دقیقی رو مشخص نکرده بودیم اونا هم خیلی از تصمیممون خوشحال شدن همیشه پنجشنبه و جمعه ها یا من می رفتم خونه ی امیر اینا یا اون میومد پیشم دیگه واقعا مثل دوتا زوج زندگی می کردیم با این تفاوت که فقط آخر هفته ها پیش هم بودیم با تمام وجودم احساس می کردم دوستش دارم وقتی این موضوع رو بهش گفتم با خوشحالی گفت:

دیدی عزیزم بهت گفتم کار سختی نیست فقط باید تلاش می کردی

حدود شش ماه از سفرمون می گذشت ولی هنوز هیچ اقدامی واسه برگزلی عروسی نکرده بودیم خانواده ی دوتایمون صداشون در اومده بود که چرا جشن رو نمی گیریم خودمم از این موضوع خیلی ناراحت بودم درواقع من خودم راضی بودم که عروسی رو زودتر راه بندازیم ولی امیرعلی امروز فردا می کرد هر بار که این بحثو پیش می کشیدم بهانه ای میورد و بحثو عوض می کرد خودمم خسته شده بودم باید خیلی جدی با امیر صحبت می کردم دیگه مثل قبل هم آخرای هفته پیش هم نمی رفتیم از این همه تغییر رفتار امیر تعجب کرده بودم فقط همچنان صبحا منو می رسوند بیمارستانو خودش می رفت بیش تر دیدارهامون هم محدود شده بود به مهمانی هایی که خانوادهامون می دادن مثل مهمانی که قرار بود فردا شب توی خانواده ی امیر اینا باشه قرار بود ساعت هفت شب بریم خونه امیر امشب حسابی به خودم رسیده بودم می خواستم عکس العمل امیرو ببینم همه آماده شدیمو حرکت کردیم مثل همیشه مریم جون و بابای امیر به گرمی از هممون استقبال کردن اما امیر فقط گونمو بوسیدو گفت:

خوش اومدی

همین.....نه چیزی اضافه نه کمتر واقعا نمی دونستم دلیل این همه تغییر رفتارش چیه یعنی بخاطر اتفاقیه که توی شمال افتاد اینقدر زود ازم سرد شد این که خودش همیشه می گفت زن و شوهر باید فلان باشنو از این حرفا یه جورایی تازه داشتیم به سرافت کاری که کرده بودم میوفتادم من خیلی زود اونو پذیرفته بودم درسته که کار اشتباهی نکرده بودیم ولی توی عقد.....

خودم از این همه نادونیم در تعجب بودم امشب باید همه چیزو تموم می کردم یا رومی روم یا زنگی زنگ.....

یا رومی روم یا زنگی زنگ....

وارد شدم و با مریم جون روبوسی کردم و بعدشم رفتم سراغ پدرشوهرم و و به اونم سلام کردم دستمو تو دستاش گرفتم و گفتم: سلام دخترم گلم حالت چطوره؟ خیلی وقته اینورا نمیای؟
یه نگاه به امیر کردم که داشت بی خیال تلوزیون میدید و بعد رو به بابا گفتم: مشغله و درس دیگه... شما ببخشید

خندید و پیشونیم رو بوسید و گفتم: زنده باشی دخترم

به سمت مبلی رفتم که امیر نشسته بود و کنارش جا گرفتم و سعی کردم با شوخی خنده دوباره امیر رو بکنم همون امیر خودم..همون امیر قبلی و در حالی که لبم رو به گوشش نزدیک میکردم گفتم: احوال امیر خان؟ دیگه یادی از ما نمیکنی؟

اصلا محلم نداد و با دقت بیشتری به تلوزیون خیره شد دوباره گفتم: امیر با تو بودما

اینبار با یه حالتی که انگار داره یه مزاحم رو از خودش دور میکنه گفتم: اه چی میگی؟

دلم شکست...انگار نه انگار باهانش صحبت میکردم لبخند رو لبم خشک شد و دستام رو روی سینم قلاب کردم به اطرافیانم نگاه کردم هیچکس حواسش به من نبود برای اینکه کسی متوجه حالم نشه گوشیم رو از تو کیفم درآوردم و باهانش مشغول شدم و امیر رو به حال خودش گذاشتم اما بعد از شام باید تکلیفم رو باهانش روشن میکردم

شام با رفتارهایی که از امیر علی دیده بودم تو گلووم عین یه تیکه سنگ شد...امیری که وقتی میومدم خونشون باهام شوخی میکرد و تا ازم یه بوس نمیگرفت ولم نمیکرد...کسی که موقع شام انقدر میگفت اینو میخوری یا اونو میخوری که مجبور میشدم بهش بگم امیر جان بسه امروز اصلا توجهی به من نمیکرد دیگه نزدیک بود رو همون میز بزنم زیر گریه اما میترسیدم بگن دختره دیوونس وسطای شام دست کشیدم و آروم در گوش امیر گفتم: شامتو خوردی بیا تو اناقت کارت دارم

برای اولین بار تو اون شب گفتم: باشه

هرچند باشه ای که بهم تحویل داد، یه باشه ی خشک و خالی بود اما برای من غنیمت بود و بعد در حالی که بلند میشدم رو به مریم جون گفتم: دستتون درد نکنه، خیلی خوشمزه بود

مریم جون به نگاه به بشقابم کرد و گفت: ا کجا تو که چیزی نخوردی؟

گفتم: ممنون سیر شدم و اول رفتم تو دستشویی و یه کم آب به صورتم زدم تا اروم بشم وبعد رفتم تو اتاق امیر و منتظرش نشستم نیم ساعت بعد امیر اومد و این در حالی بود که داشتم به کتاباش نگاه میکردم رسیدم به یه کتابی که مربوط به رشتش بود تا اونو خواستم بردارم امیر گفت: نه

دستم تو هوا خشک شد و امیر اون کتاب رو فوری برداشت اروم گفتم: چیه؟ چرا برداشتیش؟

گفت: چیز مهمی نیست، بگو چی کارم داشتی؟

گفتم: یعنی باید حتما کارت داشته باشم تا بتونم نامزدمو ببینم؟

گفت: بین ایسان اصلا حوصله ندارما... کاری نداری برم

دیگه واقعا بهم برخورد و در حالی که سعی میکردم از اومدن اشکایی که میخواستم بیان رو صورتم جلوگیری کنم گفتم: امیر چته؟ چرا اینجوری میکنی؟ اصلا محلم نمیذاری؟ آخه چرا؟ چند ماه پیش خیلی بهتر بودی؟ نمیدونم اصلا تازگیا سرد شدی؟ چرا آخه امیر؟ قرارای عروسیمون چی؟ اصلا به روی خودت نمیاری؟ اصلا به فکر من هستی؟

در تمام مدتی که من اونطور با خواهش به امیر میگفتم که چرا دیگه منو نمیبینه اون با یه حالتی که انگار تو دلش داره میگه دختره چقدر خودشو خوار کرده... وقتی دیدم هیچی نمیگه گفتم: امیر تو رو خدا بگو دلیل این همه تغییر چیه؟

چیزی نگفت و به سمت کمدش رفت رو تختش نشستم و گفتم: امیر

به سمتم اومد و گفت: هان چیه؟ بسه دیگه اه اعصابم رو خورد کردی؟...

داشت ادامه میداد که گوشیش زنگ خورد به سمت در رفت اصلا نگفت ایسان مردی؟ زنده ای؟

دیگه تلاشی نکردم و راه رو برای اشکام باز گذاشتم تا بیان پایین خدایا چی کار کنم؟

یه مدت بعد وقتی دیدم نبودم خیلی شک برانگیزه اشکام رو پاک کردم و رفتم پایین با اومدنم از پله ها نگاه مریم جون و مادرم به سمتم برگشت و هردو با حالت سوالی نگاهم کردن و مریم جون پرسید: چرا چشمت قرمزه عزیزم؟

نگاه امیر به سمتم چرخید ازش دلگیر بودم و واصلا توجهی بهش نکردم و گفتم: هیچی مریم جون سرم درد میکنه...وقتی سردرد میگیرم چشمام قرمز میشه

و بعد به مامان گفتم: میشه بریم خونه؟

مامان گفت: الان؟

با التماس بهش نگاه کردم و گفتم: من حالم خوش نیست

مامان و قتی دید خیلی وضعم بده گفت: خیلی خوب

و به بابا که رو مبل کناریش بود حرفام رو گفت و بابا یه نگاه به من کرد سرم و پایین انداختم با دسته ی مبل بازی کردم و بابا بلند گفت: خوب دیگه ما رفع زحمت کنیم

بابای امیر گفت: ا چرا الان؟ الان که زوده؟

و بابا آروم گفت: بمونه برای یه وقت دیگه و بلند شد و پشت سرش آرمان بلند شد و منم به سمت چوب لباسی رفتم تا مانتوم رو بردارم از همه خداحافظی کردم به جز امیر و هر چی مامان چشم و ابرو رفت که برم جلو و خداحافظی کنم گوش نکردم وقتی رسیدم خونه کی مامان غر زد اما این چیزا برام مهم نبود و من فقط به تغیر رفتار امیر فکر میکردم..مونده بودم چرا امیر با من اینطوری کرد؟ اولش گفتم: عصبانیه و ناراحته اما بعد خودم جواب حرفم رو دادم نه یعنی چند ماه ناراحته؟ از چی؟ چرا سر من خالی میکنه؟ انقدر فکر کردم و کردم که آخر سر واقعا سردرد گرفتم و به سختی خوابم برد....

الان که به اونروزها فکر میکنم میبینم خیلی احمق بودم که التماس امیر رو میکردم که باهام خوب باشه..مردی که شخصیت و غرورم رو زیر پاش له کرد و به من نشون داد دنیا اون چیزی که فکر میکنم نیست و تو دنیا چیزی به اسم عشق وجود نداره و باید تو این دنیا گرگ بود و به کسی اعتماد نکرد به هیچکس.....

بعد از یک هفته کلنجار رفتن با خودم بالاخره عزمم جزم کردم تا تکلیفمو روشن کنم فشارایی که از طرف خانوادم بهم وارد می شد از یه طرف زخمی هم که بابت غرور خرد شدم می کشیدم هم از یه طرف از من یه آدم تندخوی عصبی ساخته بوددیگه به این وضعیت نمی تونستم ادامه بدم باید از اون لعنتی جدا می شدم واسه ی من هیچ چیزی به اندازه ی غرورم ارزش نداشت دیگه نه خانوادم واسم مهم بودن نه چیزه دیگه ای فقط خودمو شخصیتم به قدری بد اخلاق شده بودم که

چندبار توی محل کارم با پرستارا درگیر شدم حتی نوشین رو هم از دست خودم رنجوندم ولی هیچ کدوم از این مسائل واسم مهم نبود

امروز می خواستم برم خونشون باید باهاش صحبت می کردم تا به این وضعیت مسخره پایان بدیم می دونستم مریم جون خونه نیست باباش هم که سرکار بود آرمان گفته بود امروز امیر خونه مونده بنابراین بدون اطلاع قبلی رفتم خونشون وقتی آیفونو جواب داد از این که من بودم حسابی تعجب کرد در رو باز کردو من رفتم داخل وارد که شدم دیدم با ابروهای به هم گره خورده توی چهارچوب در ایستاده با لحن طلب کاری گفت:

واسه ی چی اومدی اونم بی خبر؟

واقعا از این همه تغییر نمی دونستم چی بگم ولی یه دفعه یاد غرور زخم خوردم افتادم واسه همین مثل خودش جواب دادم

فکر کنم ادبتم ته کشیده سلام یادت رفت نگران نباش فکر نکن دلم واست تنگ شده بود ولی باید هردومون از این وضعیت کوفتی راحت بشیم من دیگه نمی تونم تحمل کنم می خوام با یه وکیل صحبت کنم از این حرفم جا خورد

واسه چی مگه چی شده؟

با تمسخر گفتم چی شده؟دیگه چی می خواستی بشه ما دوتا دیگه بیشتر شبیه دشمننا شدیم تا نامزدا می خوام خلاص بشم

پس جواب خانوادتو چی میدی؟

واسم مهم نیستن کار من از اول اشتباه بود گول حرفاتو خورم نمی دونستم چه ناجنسی هستی حرف دهننتو بفهم

مثلا می خوامی چیکار کنی

معلوم بود خیلی عصبیه اینو از صورت سرخ شدش و رگ های برجسته ی گردنش فهمیدم توی این آشفته بازار گوشیش زنگ خورد با دیدن شماره هول کردو سریع رفت توی آشپزخونه واقعا این کاراش مشکوک بودن چند بار دیگه هم دیده بودم که این عکس العملو به تماسش نشون

میده واسه ی همین یواش رفتم سمت آشپزخونه که دیدم پشت به در ایستاده و داره حرف میزنه
از شنیدن مکالمش حالش بد شد

عزیزم آرام باش یکم صبر داشته باش

.....

باشه چشم تو یکم صبر کن

.....

من که نمی تونم خودم واسه در خواست طلاق اقدام کنم اینجوری باید مهریه رو بدم یکم دندان
رو جیگر بزار تا خودش بره در خواست بره

.....

چند باره دیگه بگم من اونو دوست ندارم فقط به خاطر خانوادم بوده خودتم میدونی

.....

عزیزم آخه اون زنده تا حالاشم خیلی بد باهاش برخورد کردم ولی بیشتر از این نمیشه دیگه

.....

چشم عزیزم چشم تو ناراحت نباش من قول میدم سریع ولش کنم می دونی که تو فقط عشق
منی

.....

چرا اینقدر عصبی هستی ... الو... الو.....

با تمام وجودم حقارتو حس می کردم یعنی تمام این مدت من بازیچش بودم تا بتونه به یکی
دیگه برسه مغزم از شنیدن حرفاش از کارافتاده بود وقتی برگشت و منو توی چهار چوب در دید به
حد مرگ عصبانی شد با فریاد گفت:

تو اینجا چیکار می کنی

داشتم به مکالمه ی عاشقانت گوش می دادم

تو بی خود می کنی

خودت بیخود می کنی لعنتی فکر کردی کی هستی تمام این مدت منو بازی دادی باید تقاص این کار تو پس بدی مطمئن باش بلایی به سرت میارم که یادت نره بازی دادن یه دختر یعنی چی

اولا من شوهرتم دوما هیچ کاری نمی تونی بکنی

شوهر هه هه تو شوهرم نیستی یه عوضی آشغالی لیاقتت همون هرزه هایین که باهاشون می گردی

دیگه واقعا نعره می کشید: خفه شو الان بهت ثابت می کنم من شوهرتم و باید بهم احترام بزاری و به طرفم خیز برداشت

واقعا ترسیدم و دویدم سمت در ولی اون فرزند تر از این حرفا بود با یه خیز گرفتمو هولم داد سمت دیوار محکم خوردم بهش و با تمام وجود احساس درد کردم جیغ زدم:

وحشی ولم کن

نه تازه اولشه باید آدمت کنم تا یاد بگیری با من چطور حرف بزنی

گمشو می خوام برم

نه عزیزم کجا این تازه اولشه و بعد.....

فقط احساس تهی و پوچ بودن می کردم احساس ضعیف بودن یه زن احساس حقارت . از این که یه زن بودم متنفر بودم اصلا چرا باید یه زن باشم تا اون لعنتی بخواد قدرت مردونش را به رخم بکشه با انزجار از روی کاناپه بلند شدمو خودمو ازش جدا کردم حاله ازش بهم می خورد با این کارش منو خورد کرد سریع لباسامو پوشدمو رو به امیر که حالا نشسته بود و با شرمندگی نگام می کرد گفتم :

تقاص این کار تو پس میدی مطمئن باش ابروتو می برم تا همه بفهمن کی بودی

آیسان صبر کن معذرت می خوام نفهمیدم چی شد

خفه شو فقط خفه شو که حاله از صدات هم به هم می خوره فکر کردی اگه من درخواست طلاقو بدم نمی تونم مهرمو ازت بگیرم می بینیم حالا

تو یه دقیقه گوش کن من چی می گم بعد تصمیم بگیراون چیزی که تو فکر می کنی نیست

گفتم ساکت باش فقط منتظر باش تلافی این کار تو سرت در میارم

و با تمام سرعت از خونه زدم بیرون صحنه های چند لحظه پیش مثل فیلم از جلوی چشمم رد می شد و باعث می شد بیشتر احساس انزجار کنم اون لعنتی باهام مثل یه تیکه آشغال رفتار کرده بود هرچی هم که سعی کرده بودم از دستش خلاص بشم نتونستم تا به مقصودش رسیدم اه فکر کردن بهش حالمو بهم میزد نفهمیدم چطور رسیدم به خونه فقط سریع رفتم بالا لباسامو درآوردم در کمدو باز کردم که بزارمشون اونجا که یه دفعه چشمم به دعوتنامه دانشگاه افتاد و فکری مثل جرقه به ذهنم اومد این بهترین راه بود رفتم حموم و آب داغو باز کردم حس می کردم بدنم نجس شده با این که قبلا هم با هم بودیم ولی هیچ باری مثل الان این احساسو نداشتم آخه منه خر تمام دفعات قبلی با تمام احساسم باهاش بودم ولی الان چیزی به جز تنفر توی اون لحظه احساس نمی کردم باید خودمو پاک می کردم با اینکه حس می کردم از داغی آب پوست تنم داره بلند میشه ولی تحمل کردم کمی که اروم شدم آبو ولرم کردم کمی زیر دوش ایستادم درحالیکه به نقشم فکر می کردم

منتظر انتقامم باش امیر علی توی اون لحظه فقط این فکر ارومم میکرد انتقام.....

زیر دوش ایستادم, درحالیکه به نقشم فکر می کردم:

منتظر انتقامم باش امیرعلی, توی اون لحظه فقط این فکر ارومم میکرد انتقام.....

این تنها چیزی بود که به ذهنم راه پیدا کرده بود...داشتم به خودم و به نقشه هایی که داشتم فکر میکردم و به بخت بدم..یهو زیر دوش آب بغضم شکست و با تمام وجود زدم زیر گریه انقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نموند..باید میرفتم دیگه تو ایران جایی برای من نبود وچه چیزی بهتر از دعوت نامه ای که از طرف دانشگاه اومده بود نمیخواستم به کسی چیزی بگم ولی آرمان, اون باید همه چیز رو میفهمید تو تمام این زندگی اون بود که همه جا کمکم کرده بود پس فقط به اون میگم...مامان و بابا و مادر و پدر امیرعلی هم بعد از رفتن من از همه چیز مطلع میشن, همه ی این افکار تو ذهنم در حال جولان بود کمی بعد, از حموم اومدم بیرون و اروم اروم لباس پوشیدم و خودم روی تخت انداختم..دوباره فکرم پرکشید سمت اون لحظه ای که امیر داشت و با دوست دخترش و یا همون عزیزش حرف میزد خدایا هیچ لحظه ای به اندازه ی اون لحظه خرد نشده بودم اشکام دوباره راه خودشون رو باز کردن و بعد صحنه ی تجاوز امیر علی اومد جلوی چشمم,

من اون کارشون کمتر از تجاوز نمیدونستم اون با من به بدترین وجه ممکن رفتار کرده بود... در باز شد و آرمان اومد تو اتاق یه نگاه به من کرد که رو تخت افتاده بودم دستم روی چشمم بود نمیخواستم قرمزی چشمم رو ببینه آروم گفت: ایسان بیداری؟

اومد کنارم نشست هنوز اون بغض لعنتی تو گلوم بود با شوخی دستشو گذاشت رو دستام و گفت: اگه بلند نشی من میدونم با تو.. میدونی که بلدم چه جور بیدارت کنم

دیگه نتونستم تحمل کنم و دستم رو برداشتم.. چونم لرزید و اشکام واسه خودشون سر خوردن اومدن پایین، آرمان با دیدنم لبخندش خشک شد و مات پرسید: چی شده ایسان؟

بلند شدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با گریه گفتم: آرمان کمکم کن

منو از خودش جدا کرد و گفت: دختر زهره ترک شدم خوب بگو چی شده؟

اما جواب من فقط و فقط همون گریه ی لعنتی بود که بند نمیومد، چی میگفتم؟ غرورم له شده بود، تمام وجودم زیر دست و پای یه آدم بی احساس له شده بود یکی که به خاطر هوس با من ازدواج کرده بود و حالا که هوسش رو با من ارضا کرده بود رفته بود سراغ عشقش

آرمان که دید جواب نمیدم کنارم نشست و تا تموم شدن گریه چیز ننگفت، وقتی که گریه تموم شد آروم گفت: حالا میشه به من بگی چی شده ایسان؟

با صدای خش داری گفتم: من میخوام از امیر جدا بشم

اول خشکش زد ولی چند ثانیه بعد با صدای بلندی گفت: چی؟؟؟؟؟

گفتم: همون که شنیدی

گفت: آخه چرا؟

سرم رو به سمتش برگردوندم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم: چرا؟ میخوای بدونی چرا؟ برو از امیر بپرس چرا؟ از اونی که نابودم کرد؟ از اونی که به خاطر هوسش اومد سراغ من و حالا عاشق یه نفر دیگه شده!!! از اون بپرس

دوباره اشکام جاری شدن ولی با این حال ادامه دادم: از همونی که غرورم رو زیر پاهاش له کرد.. از همون

آرمان بلند شد و در حالی که راه میرفت و دست تو موهایش میکشید گفت: از همون اول از این پسر خوشم نمیومد میدونستم یه ریگی تو کفششه.. نامرد عوضی, حالشو میگیرم, به خاک سیاهش میشونمش

بلند شدم و دستش رو گرفتم و گفتم: نه آرمان من یه فکر دیگه دارم و ایسا بهت بگم در حالی که اعصابش خورد شده بود به من نگاه کرد و گفت: چه فکری؟

وقتی بهش گفتم که میخوام چی کار کنم خیلی تعجب کرد, اولش قبول نمیکرد اما بعدش با اصرار های من قبول کرد حالا نوبت منه که اون آقا پسر رو خوب بچزونم به حدی که بفهمه نباید با غرور یه دختر بازی کرد, اولین قدم ردیف کردن کارهای رفتنم بود اونا رو خودم انجام میدادم و آرمان هم وظیفه داشت بره دنبال امیر و دوست دختر محترممش...

آبروش رو میبرم امیر خان بشین و تماشا کن...

وقتی بهش گفتم که میخوام چی کار کنم خیلی تعجب کرد, اولش قبول نمیکرد اما بعدش با اصرار های من قبول کرد حالا نوبت منه که اون آقا پسر رو خوب بچزونم به حدی که بفهمه نباید با غرور یه دختر بازی کرد, اولین قدم ردیف کردن کارهای رفتنم بود اونا رو خودم انجام میدادم و آرمان هم وظیفه داشت بره دنبال امیر و دوست دختر محترممش...

آبروش رو میبرم امیر خان بشین و تماشا کن

اولین کاری که کردم رفتن به یه دفتر هواپیمایی بود دعوتنامه سه هفته ی دیگه مهلت داشت و من تونستم واسه ی یازده روز دیگه بلیط تهیه کنم توی این مدت آرمان هم درباره ی امیرعلی تحقیق می کرد اونا دوستای مشترک زیادی داشتن و همین کارو واسه ی آرمان آسون کرده بود تقریبا همه ی کارامو ردیف کرده بودمو دو روز به رفتنم مونده بود از امیر هیچ خبری نداشتم انگار خودش فهمیده بود چیکار کرده که جرات نکرده بود بیاد جلو امروز می خواستم برم بیمارستان که استعفامو بنویسم ساعت نه رفتمو بعد از انجام دادن کارای اداری رفتنم پیش بچه ها می خواستم واسه ی آخرین بار همه رو ببینم شاید تا مدت ها دیگه نمی تونستم ببینمشون البته واسه ی اینکه از رفتنم بویی نبرن نمی خواستم از شون خداحافظی کنم خلاصه ساعت یک بود که کارم تمام شو

رفتم خونه درو که باز کردم دیدم آرمان هم خونست خیلی تعجب کردم آخه هیچوقت این موقع
نمیومد واسه ی همین گفتم:

سلام داداش خیر باشه اینموقع خونه ای

سلام باید یه چیزی رو بهت بگم

یه لحظه ترسیدم گفتم نکنه واسه ی مامان لینا اتفاقی افتاده باشه

ترو خدا آرمان چی شده؟؟ بگو دارم پس میوفتم

نترس چیزی نیست درباره ی اون نامرده

یه لحظه خشم سراسر وجودمو گرفت

امیدوارم خبر مرگشو واسم آورده باشی

بشین تا واست بگم بلاخره فهمیدم جریان از چه قراره

جریان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آره از طریق یکی از دوستانم که تقریبا دوست صمیمی امیره فهمیدم دوسال پیش عاشق دختری
به اسم سحر میشه یه مدتی با هم بودن تا اینکه امیر به خانوادش میگه واسه ی خواستگاری
اقدام کنن ولی مثل اینکه اونا قبول نمی کنن دختره ی خانواده ی خوبی داره تحصیل کرده هستن
ولی از نظر مالی در سطح امیر اینا نیستن واسه ی همین مریم جون قبول نمی کنه امیر خیلی اصرار
می کنه ولی فایده ای نداشته تا اینکه سحر عصبانی میشه و بخاطر لجبازی به یکی دیگه بله میگه
و عقد می کنن این جریان همزمان بوده با اصرار بابا و مهندس محتشم به ازدواج شما دوتا درواقع
به خاطر اینکه امیر اون دختره رو فراموش کنه مهندس اینا خیلی اصرار می کردن تا شما زودتر
عروسی کنید خلاصه چند وقتی بعد از عقد شما سحر طلاق می گیره و امیر علی از جریان با خبر
میشه و از همین جا مشکلات ما دوتا شروع میشه تا اونجایی که من می دونم سحر رفته پیش
امیرو باهاش صحبت کرده تا از تو جدا بشه ولی امیر مخالفت کرده حالا بقیه ی جریان چیه رو من
خبر ندارم

اون یه عوضیه با من مثل آشغال رفتار کرد حالا که اون برگشته می خواد منو دور بندازه ولی بلایی
به سرش میارم که حالش جا بیاد

من نمی دونم ولی ایسان به کاری که داری می کنی خوب فکر کن

فکر کردم اینو مطمئن باش فقط ازت می خوام حمایت کنی می بینی که فعلا جز تو کسی رو ندارم

اومد نزدیکمو بغلم کرد سرمو بوسید و گفت مطمئن باش اگه همون دفعه که مخالفت کردی ازت حمایت می کردم کارت به این جا نمی کشید فردا هم از یه وکیل واست وقت مشاوره گرفتم همه چیزو واستش تعریف کن و ازش راهنمایی بخواه

مرسی آرمان مرسی.....

امروز روز آخری بود که ایران بودم فردا می رفتم و راحت می شدم قرار بود برم پیش وکیلی که آرمان گفته بود و ازش مشاوره بگیرم قبل از رفتنم همه ی وسایلی رو که می خواستم جمع کرده بودم آرمان ماشینشو توی خونه گذاشته بود تا وقتی مامان اینا رفتن من چمدونامو بزارم توی صندوق ماشینش کارامو که انجام دادم با یه اژانس رفتم دفتر همون وکیل که یه آقای تقریبا مسن بود همه ی جریانو واستش تعریف کردم گفتم می خوام بعد از رفتنم کارا به صورت غیابی انجام بشه اونم قبول کرد دیگه از این بابت هم خیالم راحت شد فقط مونده بود نامه ای که می خواستم واسه ی مامان اینا بنویسم تصمیم داشتم همه چیزو مو به مو واستشون تعریف کنم اول از همه هم قصد داشتم آبروی امیرو ببرم بعدم از خودشون گله کنم که منو وادار به همچین ازدواجی کردن آره می خواستم چیزایی رو که مثل یه غده توی گلوم گیر کرده بود رو این طوری بریزم بیرون

بلاخره زمان رفتنم رسید صبح که مامان اینا می خواستن برن منم بیدار شدم و قبل از رفتنشون هردو رو بغل کردم با اینکه پدر مادرم بودن ولی بخاطر بلایی که سرم اومده بوداز هردوشون کینه داشتم اون موقع انتقام به قدری وجودمو پر کرده بود که هیچی و هیچ کسی رو نمی دیدم آرمان امروز سرکار نمی رفت تا همراه من به فرودگاه بیاد خوشحال بودم که توی این اوضاع اونو دارم وگرنه زیر بار فشار این مشکلات مطمئن بودم خرد می شدم.....

بلاخره زمان رفتنم رسید صبح که مامان اینا می خواستن برن منم بیدار شدم و قبل از رفتنشون هردو رو بغل کردم با اینکه پدر مادرم بودن ولی بخاطر بلایی که سرم اومده بود از هردوشون کینه داشتم اون موقع انتقام به قدری وجودمو پر کرده بود که هیچی و هیچ کسی رو نمی دیدم آرمان امروز سرکار نمی رفت تا همراه من به فرودگاه بیاد خوشحال بودم که توی این اوضاع اونو دارم وگرنه زیر بار فشار این مشکلات مطمئن بودم خرد می شدم....

رفتیم تو اتاقم و یه کاغذ و قلم برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

سلام، میدونم چیزی که الان دارم بهتون میگم براتون خوشایند نیست من آيسان افتخار، دختر شما کسی که بدبختش کردین اونم فقط به خاطر خودتون، از اولش گفتم که من این آدمو نميخوام اما شما مجبورم کردین و حالا در حالی که احساس پوچ بودن میکنم با یه قلب شکسته دارم میرم. دنبالم نگردین چون دارم از کشور میرم، کسی هم نمیدونه که من کجام پس زحمت این کارو به خودتون ندین، امیر به من خیانت کرد رفت سراغ یکی دیگه، اونم کسی که قبلا عاشقش بود نمیدونم چرا این بلا رو سر من آورد و منو بدبخت کرد شاید هوس، به هر حال دیگه نميخوام اینجا بمونم چیزی هم بهتون نمیگم، نمیگم دوستون دارم چون با مجبور کردنم به ازدواج بیچارم کردین حسی که تو من هست چیزی جز تنفر نیست

آيسان

نامه رو ر حالی که اشکام رو پاک میکردم تا کردم و رو میز گذاشتم و با ناله گفتم: تنها کاری که باعث میشه زود فراموشم کنن همین بود

تو فرودگاه آرمان بغل کردم و باز هم اشکام راه خودشون رو باز کردن آرمان هم محکم بغلم کرده بود و میگفت: گریه نکن گلم، چیزی نیست همین بغله، زود برمیگردی و منو سربلند میکنی و من با افتخار میگم خواهرم رفته درس خونده و میگم که اون یه آدم موفقه، برو خانومم برو میخوام بری سربلند برگردی

با گریه میگفتم: به خدا اگه تو رو نداشتم دق میکردم

یه لبخند زد و گفت: پدر اون نامردو در میارم کاری میکنم که روزی صدبار بگه غلط کردم خواهرت رو از دست دادم، کم چیزی نیستی، شاه تموم دخترا رو از دست داده به خدا حالش رو میگیرم چیزی نگفتم وهمون لحظات بود که اعلام کردن که باید برم به سمت باجه های چک کردن بلیط، برای بار آخر آرمان رو بغل کردم و گفتم: به محض اینکه جا به جا بشم بهت زنگ میزنم تو هم بهم زنگ بزن، مواظب خودت باش

و با اشکایی که صورتم رو خیس کرده بود ازش جدا شدم

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم اشکام رو پاک کنم به یاد چند ماه پیش روز
عقدم افتادم، اونروز وقتی با امیر داشتیم میرقصیدم و اون آهنگ، وای خدا چقدر من زود بهش
اعتماد کرده بودم و اون چه جور جواب اعتمادم رو داد، آخه لعنتی تو که منو نمیخواستی چرا
اینجوری فریبم دادی، با اون کاری که کردی فهمیدم مردا فقط به چیزی جز هوس فکر نمیکنن،
دیگه عشقی برام وجود نداره امیر، یه روزی برمیگردم واسه انتقام، یه روزی میام که تمام وجود تو
له کنم، منتظرم باش امیر..منتظرم باش

دستی بازوم رو لمس کرد و برگشتم دیدم که مهماندار هواپیماست که داره با تعجب نگاهم میکنه،
با همون حالت پرسید: اتفاقی افتاده؟

گفتم: نه، دلتنگی خودتون میدونید حتما

گفت: آهان، مواظب خودتون باشید کمربندتون رو هم ببندید

یه لبخند زدم و در حالی که اشکام رو پاک میکردم گفتم: حتما

و مشغول بستن کمربند شدم و به آینده ای که پیش روم بود فکر کردم

با تکون های هواپیما چشمامو باز کردم همه مشغول بستن کمربند ها و آماده شدن برای نشستن
توی فرودگاه بودن نمی دونم چرا استرس گرفته بودم شاید از این که یه دختره تنها و بدون
پشتوانه عازم یه کشور غریب شده بود وحشت کرده بودم شایدم.....نمی دونم هرچی بود
کلافم کرده بود از قبل برنامه ی خوابگاه رو هماهنگ کرده بودم و قرار بود با آدرسی که داشتیم برم
و اتاقمو تحویل بگیرم قبلا شنیده بودم مالزی ساکنینی ایرانی زیادی داره و همین دلگرمی خوبی
واسه ی من که تنها بودم می شد با پیاده شدن از هواپیما اولین چیزی که احساس کردم بوی
غربت بود بوی دلتنگی چرا من نباید مثل دخترای دیگه بار که بار ائل با خانوادشون میان باشم
همش تقصیر اون لعنتی بود که من آواره ی غربت شدم انگار همه چی دست به دست هم داده
بودن تا من به اینجا برسم باید محکم باشم باید به همه ثابت کنم من می تونم یه بار شکست
نمی تونه منو سرخورده کنه اینو به همه ثابت می کنم.....

#####

وقتی تاکسی جلوی خوابگاه ایستاد از افکارم بیرون اومدم به بیرون ساختمون می خورد که
وضعیت خوبی داشته باشه خداکنه داخلش هم همین طور باشه خودم ترجیح داده بودم ساکن

خوابگاه های خصوصی بشم چمدونمو تحویل گرفتمو کرایه رو حساب کردم خداروشکر از لحاظ زبام مشکلی نداشتم وارد که شدم اول یه فضای کوچیک مثل لابی دیدم که خانومی ایستاده بود رفتم نزدیکو خودمو معرفی کردم اونم بعد از چک کردن اطلاعات و گفتن قوانین و امضا کردن کلی برگه منو به اتاقم راهنمایی کرد اتاق تقریبا بزرگی بود مثل یه سوئیت در رو که باز می کردی وارد فضایی شبیه حال می شدی که دوتا در توی اون بود یکی در آشپزخونه در دیگه هم مربوط به اتاق خواب بود وارد اتاقش که شدم اول از همه پنجره ی بزرگش نظرمو جلب کرد خداروشکر کردم حداقل این یه حسنو داره یه دره کوچیک دیگه هم توی اتاق خواب بود که مربوط به دستشویی و حمام می شد از مسئول پذیرش تشکر کردم و کلیدو گرفتم از امروز اینجا دیگه خونه ی من بود خونه ی مجردی من که قرار بود به مدت نا معلومی ساکن اون باشم توی یخچالو نگاه کردم به جز چند تا ماده ی ضروری چیزی توش پیدا نمی شد باید بعد از نظافت یه خرید حسابی انجام می دادم از خستگی دیگه نمی تونستم روی پاهام بایستم واسه ی همین خواب رو به هرچیزی ترجیح دادم صبح باید می رفتم دانشگاه و کارای مربوط به ثبت نامو انجام می دادم پس باید به اندازه ی کافی انرژی ذخیره می کردم

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم امروز واسه ی من یه شروع تازه بود یه شروع دوباره باید تمام همت و ارادمو می زاشتم تا بعد از اون شکست لعنتی به همه ثابت کنم واسه ی من چیزی عوض نشده و من همون دختره سابقم دختر...یه واژه ی مزخرف که تمام فکرمو مشغول کرده بود فکر کردن به این چیزا فایده نداشت باید بلند می شدم وگرنه روز خودمو خراب می کردم با نشونی هایی که داشتم از مسئول خوابگاه خواستم واسم یه تاکسی خبر کنه تا برم دانشگاه اونجا هم کارم سریع راه افتاد چون از طرف خود دانشگاه دعوتنامه داشتم و خودم متقاضی نبودم خیلی راحت با پذیرشم موافقت کردن کلاسا از دوروز دیگه شروع می شد پس می تونستم توی این مدت به وضعیت سوئیتیم یه سر و سامونی بدم قبلا مسئول اونجا گفته بود نزدیک همون خوابگاه یه بازارچه هست که می تونم مایحتاجمو از همون جا بگیرم پس تصمیم گرفتم دوباره برگردم خوابگاه هنوز با هیچ ایرانی برخورد نکرده بودم باید می فهمیدم جایی که هستم اصلا ایرانی هست یا نه

#####

تمام خریدامو انجام داده بودم حالا هم خسته و کوفته برگشته بودمو می خواستم یه چیزی درست کنم تا بخورم از دیشب چیزی نخورده بودم در حال قش کردم بودم واسه همین سریع یه غذای

حاضری خوردم حالا باید اتاقو تمیز می کردم تصمیم گرفتم از حال شروع کنم همون طور که مشغول گردگیری بودم به این فکر می کردم که الان توی خونمون چه خبره خونمون....وای یادم رفت با آرمان تماس بگیرم حتما آرمان تا حالا کلافه شده سریع رفتم پایینو گفتم می خوام با ایران تماس بگیرم به موبایل خود آرمان زنگ زدم با اولین بوق گوشی رو برداشت

الو آرمان

دختر تو کجایی مردم از نگرانی حالا باید زنگ بزنی

بیخشید داداش اینقدر درگیر کارام بودم که یادم رفت خودت خوبی؟ مامان اینا خوبن

وای آيسان نمی دونی توی خونه چه خبره بابا داره دیوونه میشه از وقتی نامتو خونده مثل مرغ سرکندست مامان هم که فقط داره گریه می کنه بدجوری توی نامت محکومشون کرده بودی نباید اینطور می گفتمی

ولی آرمان تو خودت شاهد بودی چه بلایی سرم آوردن

درسته ولی از روی قصد که نبوده اونا که نمی دونستن امیر همچین آدمیه

راستی از اون پست فطرت خبری نداری

چرا رفتم باهش حرف زدم مثل مار زخمیه فکر نمی کرد اینطوری بری

آرمان یه چیزی واسه ی من سواله من بدون اجازه ی اون نمی تونستم از کشور خارج بشم اما خیلی راحت به من اجازه ی عبور دادن تو می دونی چرا؟

قبلا بهت گفتم رفتم باهش حرف زدم همون جا ازش اجازه نامه رو گرفتم البته به شرط اینکه کسی از موضوع سحر با خبر نشه ولی در مورد رفتن تو چیزی بهش نگفته بودم واسه ی همین الان خیلی عصبانیه

تازه وقتی وکیلیم اقدام کنه بیشتر عصبی میشه حقشه اون حالا حالا ها باید بکشه تازه من جریان خیانتشو توی نامه واسه ی بابا اینا نوشتم پس بهش بگو سعی نکنه خرابکاریشو مخفی کنه باید تقاصه خیانتشو پس بده

تو چیکار کردی دختر من به اون قول داده بودم

مهم نیست اونم به من خیلی قولا داده بودیم که هیچ کدومشونو انجام نداد

ولی

ولی بی ولی الان هم باید قطع کنم

خیل خب شماره ی اونجا رو بهم بده تا بتونم باهات تماس بگیرم

شماره رو از پذیرش گرفتمو بهش دادم و گفتم توی اولین فرصت برنامه ی کلاسامو بهش می گم
بعد از خداحافظی رفتم سمت سوئیتیم که دیدم یه دختری توی راهرو ایستاده دستشو به دیوار
گرفته بودو یواش یواش راه می رفت رفتم سمتشو به انگلیسی گفتم :

مشکلی پیش اومده

با صورتی که از درد جمع شده بود گفت:معدم کمکش کردم تا بره به اتاقش هنوز نه می دونستم
اسمش چیه نه می دونستم کجاییه روی تختش دراز کشید باز بهش گفتم چیزی احتیاج
نداری؟ مطمئنی نمی خوای به مسئولمون اطلاع بدم؟

نه ممنون دارومو بخورم خوب می شم

من آيسان هستم اتاقم همين روبروئه کاری داشتیم حتما بهم بگو

با خوشحالی به فارسی گفت:تو ایرانی هستی؟

بله خداروشکر بالاخره منم یه ایرانی اینجا پیدا کردم دیگه داشتیم دق می کردم از آشنایی باهات
خوشحالم

منم همین طور من صبا هستم دانشجوی فوق معماری

منم آيسان هستم اومدم اینجا تخصصمو بگیرم

پس خانوم دکتری؟

با اجازه ی شما می تونم بپرسم مشکلات چیه؟

من سابقه ی خونریزی معده دارم هر وقت عصبی میشم دردم شروع میشه

دارو مصرف می کنی؟

آره روی میزم هستن

داروهاشو نگاه کردم خوب بودن ولی به درد دردای عصبیش نمی خوردن واسه ی همین گفتم:

آخرین بار که پیش دکترت رفتی کی بوده؟

قبل از اینکه پیام اینجا

چند وقته اینجایی؟

دوسال

دوسال؟؟؟؟؟؟ بعد هنوزم داری اینارو مصرف می کنی من واست داروی جدید می نویسم هر وقت

رفتنی بیرون بگیرشون

لطف می کنی

الان هم میرم یه چیزی واسه ی دوتامون میارم بخوریم تو استراحت کن

نه نمی خواد زحمت بکشی

چه زحمتی من تازه تورو پیدا کردم اینم شیرینیه آشناییمونه و به سمت اتاقم رفتم چقدر خوشحال

بودم که یه هم وطن پیدا کردم.....

چه زحمتی من تازه تورو پیدا کردم اینم شیرینیه آشناییمونه و به سمت اتاقم رفتم چقدر خوشحال

بودم که یه هم وطن پیدا کردم اونم تو این شرایط که کسی رو نداشتم و تنهای تنها بودم...لبخند

زنان به سمت اتاقم رفتم و از تو یخچالم چند برش کیک شکلاتی که امروز خریده بودم آوردم

بیرون دو تا لیوان شربت هم درست کردم و به سمت اتاق صبا رفتم انگار یه کم خوب شده بود

چون قیافش از اون حالت گرفته در اومده بود با صدای بلند گفتم: اینم از اون شیرینی که قول داده

بودم البته ببخشید بهتر از این نتونستم جور کنم

یه لبخند زد و گفت: دستت درد نکنه آخه چرا این همه زحمت کشیدی؟

اخمی کردم و گفتم: لوس نکن خودتو، کجا زحمت کشیدم همه چی آماده بود..خریده بودم امروز..

سری تکون داد و خواست چیزی بگه که دوباره دستش به سمت معدش رفت و گفت: آخ

گفتم: بیا یه چیزی بخور تا یه کم بهتر بشی

یه بشقاب کیک و شربت جلوش گذاشتم و گفتم: بخور

شب شده بود لباسم رو عوض کردم و سر جام دراز کشیدم و برق اتاق رو خاموش کردم کلیدش بالای سرم بود.. امروز خیلی برای صبا لبخند های الکی زده بودم اما غمی که تو وجودم بود لحظه لحظه داشت تبدیل به نفرتی عمیق میشد، تا به قبل از اون روز فکر میکردم مقصر خودمم و کاری کردم که امیر از دستم راضی نیست و میخواستم چیزی بشم که اون میخواد اما... اما وقتی به اون روز فکر میکنم که تو آشپزخونه چه طور با اون دختر صحبت میکرد و داشت مطمئنش میکرد که یه کاری کنه من هرچه زودتر طلاق بگیرم احساس حقارت میکنم، وقتی به اون روز فکر میکنم و کاری که باهام کرد حس میکنم من خودم رو به امیر علی تحمیل کردم، هنوزم که هنوزه نمیفهمم اون اگه سحر رو میخواست چرا؟!... چرا منو عاشق خودش کرد؟ چرا باهام کاری کرد که اینطور وابستش بشم؟ اگه اونو میخواست چرا مجبورم کرد باهاش رابطه داشته باشم؟.. همه ی اینها یه سری سوال مجهول بود که وجودم رو دربر گرفته بود

صبح با صدای تق تق در از جا بلند شدم و به دور و برم نگاه کردم گیج بودم.... دوباره صدای در اومد و با همون وضع آشفته بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم... صبا پشت در بود با دیدنم وضعم به خنده افتاد، حالا نخند کی بخند.. کشیدم کنار و یا یه لبخند خمار گفتم: بیا تو

همینجور که میخندید اومد تو و گفت: تو چرا این شکلی هستی؟ تا الان خواب بودی؟

گفتم: مگه ساعت چنده؟

گفت: ۱۱:۱۵

چشمام چهار تا شد و گفتم: دروغ میگی

و به سمت دستشویی دویدم و صورتم رو شستم و مسواک زدم وقتی کارم تموم شد صبا گفت:

میای بریم بیرون یه کم بچرخیم

گفتم: بذار یه چیز بخورم گرسنمه

گفت: باشه

_ میگم آيسان میای یه بریم یه نقشه و کتابچه بگیریم واسه فهمیدن مکان های گردشگری؟

_ چرا که نه؟

با هم به سمت یکی از مراکز راهنمایی رفتیم تا یه نقشه و یه کتاب راهنما پیدا کنیم اینجوری واسه این چند سالی که هر دو اینجا بودیم، میتونستیم یه راهنمایی داشته باشیم.

خوبیش اینه که هم من و هم صبا هر دو تازه به مالزی اومدیم و میتونیم تو این مدت با هم باشیم هرچند کلاسامون از هم جداست.

هر دو با خستگی از پله ها بالا میرفتیم و داشتیم حرف میزدیم که مسؤل خوابگاه اسمم رو صدا زد و گفت: خانوم یه آقایی دوبار تماس گرفتن و گفتن که برادرتون هستن و خواهش کردن وقتی رسیدین فوری باهاشون تماس بگیرین...

به سرعت با صبا خداحافظی کردم و سمت اتاقم رفتم و با ارمان تماس گرفتم خبری که ارمان بهم داد بهترین خبری بود که شنیدم و اون این بود: امیر از طرف خانوادش طرد شده بود...

نیشخندی زدم و گفتم: بچرخ تا بچرخیم امیر خان... منتظر کیش و مات شدنتم این تازه اولشه...

روزهام خلاصه شده بود توی رفتن به دانشگاه و خوابگاهم فقط گاهی با صبا روزهایی رو که تعطیل بود می رفتیم به گردشگاه ها دیگه تقریباً جا افتاده بودیم توی تمام کلاسام اکثراً چندتا ایرانی بود که با دو سه تا از دخترا کم و بیش ارتباط داشتیم ولی چون هیچ کدومشون توی خوابگاهم نبودن به اندازه ی صبا ارتباطی باهاشون نداشتیم الان خودم پذیرفته بودم من آيسان افتخار دانشجوی ترم اول دانشگاه یو تی ام در رشته ی تخصص کلیه هستم من شکست بزرگی رو پشت سر گذاشتم که همون مقدمه ای واسه ی پیشرفت من شد ولی هنوز کینه ای که داشتم مثل یه غده توی گلویم مونده بود من از همه ی خانواده و زندگیم بریده بودم تا به همه ثابت کنم من می تونم ولی یه چیزی همیشه توی دلم بهم ندا می داد با فرارت چیو ثابت کردی اگه خیلی جرات داشتی می موندی و همون جا پیشرفت می کردی ولی نه اینطوری بهتر بود توی این مدت با تنها کسی که ارتباط داشتیم ارمان بود می دونستم مامان بابا دچار عذاب وجدان بدی شدن ارمان بهشون گفته بود من چیکار می کنم و کجا هستم اونا هم خیلی اصرار داشتن تا باهام صحبت کنن ولی من

راضی نمی شدم هنوز هم نتونسته بودم کینه ای که از شون داشتم رو فراموش کنم من تبدیل شده بودم به یه آدم سنگدل که فقط به انتقام فکر می کرد یه هفته بود که به وکیلیم اطلاع داده بودم برای طلاق غیابی اقدام کنه قرار بود با اولین خبری که پیش اومد بهم زنگ بزنه البته گفته بود تا دادن دادخواست و رسیدن درخواست به دست خوانده کمی زمان می بره و من

حالا بی صبرانه منتظر تماس بودم این مرحله ی بعدی از کارم بود

امروز قرار بود با صبا بریم ساحل قبلا تعریفشو از بچه ها خیلی شنیده بودیم بهمون گفته بودن حتما برین موج سواری و ما حالا بعد از چند هفته خستگی و برای فرار از فشار درسا به اینجا پناه آورده بودیم واقعا هم جای تعریفی بود برای موج سواری باید اول آموزش می دیدیم من که واقعا حوصله نداشتم درواقع روحیه ای برای اینجور تفریحات واسم نمونده بود برای همین به صبا گفتم خودش بره ولی اون با معرفت تر از این حرفا بود کنارم روی شن ها نشست و گفت:

من تنهات نمی زارم

ولی تو اومدی این جا که تفریح کنی برو منم نگات می کنم

ولی تو هم اومدی واسه ی تفریح

همین که از خوابگاه اومدم بیرون خودش خیلیه

آیسان ما الام چند ماهه که با هم دوستیم ولی من هیچی در باره ی تو نمی دونم حس می کنم به من به عنوان یه دوست اعتماد نداری این غمی که توی چشمامه چیه به من بگو شاید یه کمی سبک بشی

اتفاقا تو بهترین دوستم هستی اینجور نگو سرگذشت منم هیچ چیز جالبی توش نیست

ولی با حرف زدن آدم سبک میشه بگو خودتو خالی کن

خواهش می کنم اصرار نکن باور کن با شنیدنش فقط روزت خراب میشه

باشه دیگه اصرار نمی کنم شاید هنوز منو لایق.....

حرفشو قطع کردم و گفتم:

نه اینطور نیست حالا که دلت می خواد بشنوی من حرفی ندارمپس گوش کن و واسش همه چیزو تعریف کردم اول از خودمو خانوادم گفتم تا خواستگاری و عقد و اون اتفاق لعنتی که تموم زندگیمو بهم ریخت آخرش از فشار بغض حس کردم دارم خفه میشم واسه همین بلند زدم زیر گریه کسایی که اطرافمون بودن با تعجب نگاهمون می کردن صبا هم آروم اشکاشو پاک می کرد و منو دلداری می داد کمی که آروم شدم گفتم:

بخشید یه لحظه کنترلمو از دست دادم نمی خواستم ناراحت کنم

نه عزیزم این چه حرفیه این طوری حس نمی کنی آروم تر شدی

واقعا هم سبک شده بودم باید این حرفا رو به یکی می گفتم

چرا خیلی ممنون که به حرفام گوش دادی دیدی که چیز جالب توش نبود

آیسان نمی خوام نصیحتت کنم تو خودت آدم عاقل و بالغی هستی ولی فکر می کنم اینطور که خانوادتو ترک کردی کار درستی نبود

تو نمی تونی بفهمی من چه احساسی دارم ضربه ای که اونا و امیر به من زدن غیرقابل بخششه

اونا که از عمد اینکارو نکردن حالا شوهرت قبول دارم که اشتباه کرده ولی پدر مادرت نه

اون دیگه شوهر من نیست اینو یادت باشه

نه تو یادت باشه که هنوز عقد اونی هر وقت توی شناسنامه مهر طلاق خورد اون موقع دیگه شوهرت نیست

ما از اول هم زن و شوهر نبودیم اون یه بازیگر ماهر بود که با بازیش تمام زندگیمو تباه کرد

هیچ چیز عوض نشده تو روحیتو باختی بین الان داری درس می خونی موقعیتی که خلیا آرزوشو دارن ناشکر نباش آدم های بدتر از تو هم وجود داره

دیگه بدبخت تر از من نیست تمام خانوادمو طرد کردم مثل بیکسا توی یه کشور غریب دارم درس می خونم

ولی تو خودت اینطور خواستی

مجبور شدم باور کن

کسی مجبورت نکرد حالا هم بلند شو بریم یه چیزی بخوریم الان هردومون ضعف می کنیم
اون روز هم گذشت بقیه ی روز رو سعی کردیم دوتامون خوش بگذرونیم اول سوار قایق تفریحی
شدیم و کلی روی آب گشتیم بعدم رفتیم رستوران دریایی و غذامونو خوردیم آخر ساعت شش بعد
از ظهر تصمیم گرفتیم برگردیم خوابگاه روز خیلی خوبی بود هم من سبک شده بودم هم خستگی
ایم مدت رفع شده بودیم وقتی رسیدیم هردومون به قدری خسته بودیم که بلافاصله به اتاقمون
رفتیم و استراحت کردیم همون جور که روی تختم دراز کشیده بودم به حرفای امروزم فکر می
کردم الان امیر کجا بود از وقتی آرمان گفته بود از خونه انداخته بودنش بیرون واقعا خوشحال بودم
یه لحظه دلم خواست بهش زنگ بزنم توی یه تصمیم آنی موبایلمو برداشتمو شمارشو گرفتم چند
دقیقه طول کشید تا ارتباط برقرار شد بعد از چند بوق جواب داد

بله

.....

الو بفرماید

.....

تو که نمی خوای حرف بزنی واسه چی زنگ زدی مزاحم نشو

دیدم می خواد قطع کنه واسه همین گفتم

منم

آیسان تویی

آره چطوری شنیدم از خونه پرتت کردن بیرون آوارگی خوش می گذره

با فریاد گفت: لعنتی کدوم سوراخی قایم شدی جرات داری بیا بیرون دمار از روزگارت در میارم

تند نرو آقا ترمز کن این تازه اولشه هنوز برات دارم

اگه راست میگی بگو کجایی

به تو مربوط نیست فقط منتظر بقیش باش

اون آرمان نامرد به من گفت به کسی چیزی نمیگه

آرمان گفت من که نگفتم وقتمو نگیر باید برم برو با سحر خانم خوش باش خداحافظ و گوشبو گذاشتم

باید دوباره به وکیلیم زنگ می زدم دیگه صبرم تمام شده بود می خواستم ضربه ی بعدی رو هم بهش بزنم.....

تو حیاط دانشکده روی صندلی نشسته بودم با صبا تو این نقطه قرار گذاشته بودیم که همدیگرو ببینیم، فکر میکردم، به روزهام که داشت پشت سر هم میگذشت، به عمرم که دور از وطنم و خانواده ای که حقم بود، داشت تموم میشد، به عشقی که میتونستم به امیر داشته باشم و اون با خودخواهی اونو به نفرت تبدیل کرده بود فکرم رفت به سمت اونورزی که دوباره به وکیل زنگ زدم و ازش خواستم که حسابی حال امیر رو جا بیاره و اونطور که من میخوام حقم رو ازش بگیره... بهش گفتم که مهریه ام رو تمام کمال میخوام و لازمش دارم بالاخره بعد از تموم شدن درسم به سرمایه احتیاج داشتم تا یه خونه و زندگی برای خودم درست کنم، آره خونه و زندگی... دیگه نمیخواستم پیش خانوادم برگردم، واین کارم چند دلیل داشت اول اینکه اگه میبخشیدمشون هم باز نمیتونستم کنار اون باشم چون تحمل نگاه های دلسوزانه ی اطرافیانم رو نداشتم دوم اینکه میترسیدم با برگشتن به خونه کاملا تحت نظر و سلطشون باشم واین برام خوشایند نبود که دیگه کارهام رو به دست کسی بسپارم یک بار به خاطر بابا و مامان به امیر جواب مثبت دادم و ضربشو بدجور دیدم و حالا.....

دست صبا آروم روی شونم گذاشته شد و چون تو فکر بودم با این حرکتش تقریبا از جا پریدم و پشتم رو نگاه کردم اون بیچاره هم که قصد ترسوندن منو نداشت با این حرکت من بدتر ترسید و یه قدم عقب رفت هر دو با دیدن همدیگه زدیم زیر خنده و به هم نگاه کردیم و واقعا قیافه های هردومون جالب شده بود

با هم به سمت در خروجی حرکت کردیم و یه تاکسی گرفتیم هردو از شر اولین امتحان رها شده بودیم و میخواستیم بریم یه کم استراحت کنیم و من میخواستم یه زنگ به آرمان بزنم تا بفهمم اونجا چی خبره؟ دلم برای همه تنگ شده بود، تو ماشین صبا بهم گفت: آيسان بچه های کلاسمون برای بعد امتحانا قرار گذاشتن یه جشن بگیرن من انقدر از تو پیش دوستام تعریف کردم و خلاصه قرار شده توهم دعوت کنم میای دیگه؟

یه لبخند زدم و گفتم: تا ببینم چی میشه

گفت: نداشتیما من جواب قطعی میخوام

گفتم: منم گفتم ببینم, شاید اونروز افتادم مردم

زد تو سرم و گفت: خفه نشی دختر زبونت رو گاز بگیر

یه خنده ی بلند کردم و گفتم: خوبه ناراحت نشو اصلا من تا حلوا ی تو رو نخورم نمیپرم

گوشی تلفن رو برداشتم آخرین تماسی که باهاش داشتم ماه پیش بود به ارمان زنگ زدم با اولین بوق گوشی رو برداشت و گفت: سلام خواهر خانومی گلم

_ سلام ارمان

_ خوبی عزیزم؟

_ ممنون تو چه طوری؟ اونجا چه خبر؟

_ منم خوبم! خبر که هست اما خوشایند نیست

_ چی شده مگه؟

_ راستش دیروز اولین جلسه ی دادگاه بود...اون پسره تنها اومده بود.. میدونی که خیلی وقته پدرش اونو تو خونه راه نداده. با وجود وکالت نامه ای که به من دادی و وکیلتم مشکلی برای حضور تو نبود اما اون پاشو کرده بود تو یه کفش که من آيسان رو طلاق نمیدم و دوسش دارم واز این چرت و پرتا

_ چیه دروغ میگه عوضی؟ پس سحر جونش کجا رفت؟

_ نمیدونم والا, چون ما مدرکی دال بر اینکه اون زن گرفته و خیانت کرده نداشتیم قاضی هم گفت: رضایت شوهر برای طلاق لازمه...به خدا اگه میشد دوست داشتم کلشو بکنم

_ لعنتی لعنتی به خدا حالم ازش بهم میخوره

_ آيسان خودتو ناراحت نکن درست میشه بالاخره وکیل گرفتم برای همین روزها

_ باشه داداشی کاری نداری؟

__ چه زود داری قطع میکنی؟

__ حاله گرفتم بهت زنگ میزنم، زود زود، قول میدم!

__ خیلی خوب، مواظب خودت باش، بهش فکر نکن، خداحافظ

__ خدا نکه دار تو هم باشه

گوشی رو که گذاشتم با حرص مشغول گرفتن شماره ی امیر شدم اولین بار جواب نداد، اما وقتی چند دقیقه بعد زنگ زدم گوشی رو برداشت و گفت: بله

با حرص فریاد زدم: امیدوارم بمیری، لعنتی تو که اونو داری، چرا دست از سر من برنمیداری؟

__ حرص نخور کوچولو، تو با کاری که با من کردی باعث شدی خانوادم منو از خودشون برونن اگه من چیزی رو از دست دادم نوبت تو هستش که حالت گرفته بشه

__ خیلی پرویی، کثافت مگه من در حقت چی کار کردم؟ عوضی خیانت رو تو کردی و من باید جواب بدم؟

__ درسته من خیانت کردم اما شماها به من قول دادید که این مسئله جایی درز نکنه

__ آره من آواره بشم.. من بدبخت بشم اما تو راحت بری پی عشق و عاشقی؟ من به تو قولی ندادم که پاش وایسم، به خدا ازت نمیگذرم

__ پیاده شو با هم بریم، همینی که هست طلاق نمیدم

و بعدش گوشی رو روی من قطع کرد انقدر حاله بد شده بود که اشکام هم در نمیومد دیگه
نمیدونستم چی کار باید بکنم

صبح روز بعد که از امتحان فارغ شده بودم و داشتم به سمت محل قرارم با صبا میرفتم یکی صدام زد، برگشتم و دکتر طاها رو دیدم که پشت سرم داره میاد و صدام میکنه، البته به انگلیسی صدام میکرد ایستادم که گفت: سلام

تا او نجایی که اطلاع داشتیم دکتر طاها دورگه بود، مادری انگلیسی که مسلمان شده بود پدری مالزیایی، از بچگی تو انگلیس تحصیل کرده بود و الان خودش به مالزی اومده بود تا در کشور آبا و اجدادیش زندگی کنه و استاد ما بود این اطلاعاتی بود که از بچه ها گرفته بودم.

به آرومی گفتم: سلام

_ میخواستم با شما صحبت کنم

_ درباره ی؟.....

راجع به تحقیقه که اعلام کردم باید گروهی انجام بشه می دونید که از چند روز آینده همش توی بیمارستان هستیم می خواستم بهتون بگم شما نیازی نیست گروهی تشکیل بدید می خوام دستیار من باشید

چرا من؟ منم یه دانشجوام مثل بقیه

نه قبلا گفته بودید دوسال بعد از گرفتن مدرکتون توی یه بیمارستان کار کردید واسه ی همین توانایی عملیتون از بقیه بیشتره

ولی غیر از من هم توی کلاس هستن که سابقه ی کار داشته باشن

ولی من می خوام شما دستیارم باشین خواستم بهتون اطلاع داده باشم روز خوش.....و رفت

انگار نه انگار من اصلا راضی نیستم اون یه مرد جوون بود و من واقعا معذب بودم که بخوام دستیارش باشم ولی متاسفانه جو اینجا طوری بود که حرف حرفه استاد بود و دانشجو نمی تونسست کاری رو پیش ببره بخاطر همین مجبور شدم در کمال نارضایتی قبول کنم دستیارش بشم

.....

آخرین تماسی که از ایران داشتم حسابی اعصابمو به هم ریخته بود آرمان خبر داده بود توی آخرین دادگاه هم شکست خوردیم دلم خوش بود که یه وکیل خوب گرفتیم حیف از اون همه پولی که ازمون گرفت چون هیچ مدرکی علیه امیر نداشتیم قاضی درخواستمون رو رد کرده بود تازه آقا رفته از من شکایت کرده که فرار کردم و عدم تمکین کردم واقعا که پررو بود بعد از اون همه کار حالا رفته بود شکایت هم کرده بود قاضی هم اعلام کرده برای صدور رای نهایی باید من حتما

باشم حالا مونده بودم چیکار کنم توی برزخ دست و پا می زدم من حاضر نبودم پامو توی ایران بزارم از طرفی هم توی تماسی که با وکیلتم داشتیم گفته بود تا خودم نیام کاری پیش نمیره دیگه نمی دونستم چیکار کنم از فردا هم کارمون توی بیمارستان شروع می شد حالا با این اعصاب خراب باید دستیار استاد هم می شدم اینو دیگه کجای دلم میزاشتم ولی تعطیلات میان ترم فرصت خوبی بود تا به همه چیز فکر کنم دیگه از این وضعیت نا معلوم خسته شده بودم هنوز نمی دونستم متاهلم یا مجرد واقعا وقتی ازم می پرسیدن درمونده می شدم که چی جواب بدم باید تکلیفمو روشن می کردم

.....

امروز اولین روز کاریمون توی بیمارستان بود قرار بود استاد طاها جلوی همه بگه که من دستیارش شدم همین هم باعث استرسم شده بود می دونستم احتمالا چند تا دشمن درستو حسابی پیدا می کنم خودم به اندازه ی کافی مشغله داشتیم حوصله ی یکی دیگه رو واقعا نداشتیم همه توی کافی شاپ جمع شده بودیم اولین فعالیتمون رو می خواستیم از بخش کلیه که رشته ی اصلیمون بود شروع کنیم اونجا استاد اعلام کرد من دستیارشم نگاه های عصبی بعضیا واقعا ترسوندم مخصوصا دو تا از پسرهای ایتالیایی کلاس که اونا هم سابقه ی کاری داشتیم حتی بیشتر از من خدا به دادم برسه از امروز آزار و اذیتشون شروع می شد وقتی توی بخش رفتیم تک تک به اتاقای مریضا سرکشی می کردیمو بالای سر هرکدوم استاد توضیحاتی رو می داد نمی دونم چی شد یاد دوران دانشجویی خودم توی ایران افتادم چه روزهای خوبی بود همه چیز آرام و عالی چقدر با نوشین اینو اونو اذیت می کردیم دختر شاد و پر انرژی اون موقع کجا و آدم کسل و افسرده ی امروز کجا همین جور که توی فکر بودم با تکون دستم به خودم اومدم دیدم یکی از بچه ها داره میگه استاذ با شماست برگشتم دیدم طاها داره صدام می کنه وای چه گند بزرگی اونم روز اول اون دو تا پسر هم با پوزخند داشتن نگام می کردن حسابی آبرو ریزی در آوردم دیگه تا آخر وقت حواسمو جمع کردم تا دوباره گند کاری نکنم واقعا روز خسته کننده ای بود با اعصابی داغون برگشتم خوابگاه که بهم گفتن تلفن داشتیم ولی ایندفعه آرمان نبود واقعا تعجب کردم غیر از اون کسی با من تماس نمی گرفت هرکی بود شماره گذاشته بود شماره رو تحویل گرفتمو رفتم توی اتاقم نمی دونستم کیه سریع تماس گرفتم در کمال تعجب امیر جواب داد:

بله

تویی

به به خانم دکتر

واسه چی تماس گرفته بودی

پس سلامت کو

بین من حوصله ی شوخی ندارم بیکار هم نیستم به حرفای مزخرفت گوش کنم کارتو بگو

یه دفعه جدی شد و گفت:

منم بیکار نیستم مثل آدم پاشو بیا ایران تا تکلیفمون روشن بشه

تکلیفه ما همین حالا هم روشننه تو داری موش میدوونی

وظیفته پاشی بیای چرا مثل مجرما در رفتی

حرف دهننتو ببند چون از دیدن ریختت حالم به هم می خوره

اااانه بابا ببینم خبر داری بابا جونت به خاطر تو توی چه وضعیتی افتاده اصلا کسی هم واست مهم

هست

اینقدر چرت نگو هیچ کس هیچیش نیست همه ی این حرفات هم بهانست من پامو توی اون

خراب شده نمی زارم

میل خودته بزار ببینم فکر کنم دوسال از درست مونده پس تا اون موقع وضعیتت همینه

چرا شدی مثل آدمای روانی

تو این بلا رو سرم آوردی هم سره من هم خانوادت بهتره یه زنگی بهشون بزنی ببینی چه خبره

خیلی نگران شدم یعنی مشکلی پیش اومده بود که اینطوری می گفت

خسته نشدی از بس دروغ گفتی

امتحانش ضرری نداره اصلا بزار خودم بهت بگم بابات.....

امتحانش ضرری نداره اصلا بزار خودم بهت بگم بابات اون روز با آرمان اومد سروقتیم، تو خونه مجردیم بودم، فکر کنم میخواست ببینه تا چه حد به بدبختی رسیدم، آدرس اونجا رو هم به گمونم از بابا گرفته بود...هرچی باشه دوستای قدیمی هستن دیگه. این خونه هم بعد از اون کار مسخره

ی تو تنها چیزیه که برام مونده، اومد سراغم و بحثمون بالا کشید خب یه کوچولو سکتته کرد... البته به گمونم یه کم از یه کوچولو گذشت.. آخه تو CCU بستریه و الان...

با تمام توانم فریاد زدم: خفه شو... خوب خفه شو

با صدای بلند خندید و گفت: نه خفه نمیشم کوچولو، تازه باید منتظر بیشتر از این ها باشی، میخواستی منو عذاب بدی اما من نمیذارم، امیر علی نیستم اگه بذارم تو به خواستت برسی

حرفاش عصبانیم میکرد و مطمئن بودم که اونم همینو میخواد واسه همین سعی کردم خودم رو آروم کنم واسه همین با صدایی که مثلا آروم بود گفتم: تو یه دروغ گوی عوضی هستی، اونجا هیچ خبری نیست و همه چی خوبه

خودم هم میدونستم تو اینکه خودم رو آروم نشون بدم زیاد موفق نبودم، چون لرزش صدام رو خودم حس میکردم، در واقع کاملا داشتم میلرزیدم و میترسیدم از اینکه حال بابا خراب باشه اون راست گفته باشه

بعد از اون حرف تماس رو قطع کردم و در حالی که میلرزیدم دوباره مشغول شماره گیری شدم و اینبار مقصودم آرمان بود تا بفهمم این عوضی راست میگه یا نه؟

برنمیداشت، نزدیک بود از بغضو گریه بترکم، دوباره گرفتم، بازم جواب نمیداد، چند بار گرفتم تا برداشت، همش هم پشت سر هم بود تا آخرین بوق میموندم تا برداره، بالاخره با صدایی که به نظر گرفته میومد جواب داد و گفت: بله

با بغض و صدایی که توش کنترلی نبود گفتم: تو کجایی؟ چرا جواب منو نمیدی؟ بابا کجاست؟ چش شده؟ تو رو خدا آرمان...

آرمان در حالی که سعی میکرد آرومم کنه گفت: آيسان... آيسان خودتو کنترل کن چیزی نشده دختر؟

گفتم: پس این لعنتی چی میگه؟ میگه بابا تو CCU، آرمان تو رو به هرکی میپرستی راستشو بگو!!!

گفت: بود.. به خدا الان تو بخشه، مامانم پیشش، امیر بهت زنگ زده؟ اون شمارت رو از کجا پیدا کرده؟

هل شدم و گفتم: نمیدونم

گفت: آيسان به من راستشو بگو، نمیدونی یا نمیخواهی بگی؟

حرفی نزدم که گفت: بهش زنگ زده بودی نه؟

بازم حرف نزدم و آرمان با حرص گفت: آيسان از دست تو من چی کار کنم؟ یه بار بهت گفتم فکر کن جواب بده بهش، گفتمی پسر خوبیه و از اینجور حرفا و حالا هم بهش زنگ زدی؟
گفتم: به خدا.. به خدا زنگ زدم بهش بگم طلاقم بده و به خدا...

گفت: خیلی خوب، باشه فهمیدم

هنوز صداش عصبانی بود و اینو میشد واز نفس های پی در پی که میکشید فهمید دوباره با حرص گفت: من فردا میرم سراغ این عوضی، تا بهش حالی کنم این کاراش عواقب داره
گفتم: آرمان واقعا بابا حالش خوبه؟

گفت: آره به خدا... برو دیگه هم بهش فکر نکن آجی کوچولو، برو به درسات فکر کن عزیز دلم، من اینجا مواظب مامان و بابا هستم، خداحافظ

گفتم: خداحافظ

بعد از قطع تماس به این فکر کردم که اگه الان امیر نزدیکم بود خفش میکردم، دست پیش گرفته پس نیافته، حالش رو جا میارم

تعطیلات میان ترم اومده بود و نوبت جشنی بود که صبا میگفت، هر چه قدر التماس کردم که بذاره خوابگاه بمونم گوش نمیداد، واسه همین مجبور شدم باهانش برم، طبق معمول یه لباس ساده پوشیدم و یه یه آرایش ملایم هم انجام دادم و با صبا راهی شدم، تقریبا شلوغ بود و صبا هر دفعه منو به یه سمت میبرد تا یه دوستاش رو بهم معرفی کنه
تو همین گیر و دار بودیم که یه پسری اومد جلو و گفت: سلام صبا....

هردمون برگشتیم طرفش پسری قدبلند و چهارشانه قیافه ی معمولی ولی مردانه ای داشت با تعجب به صبا نگاه کردم خودش فهمید خیلی بهت زده شدم واسه همین گفت معرفی می کنم سهیل دوستم

اینم آيسان دوست و هم خوابگاهيم همون كه بهت گفته بودم

پس دربارہ ی منم باهانش صحبت کرده بود ولی کی بود که من نمیشناختمش با همون حالت بهش سلام کردم از آشنایی باهانش اظهار خوشحالی کردم که صبا دوباره دستمو کشیدو برد یه طرف دیگه دیگه داشتتم سرگیجه می گرفتم واسه همین سرجام ایستادمو اونو هم مجبور کردم بایسته صبا بس کن دیگه خستم شد به جای اینکه عین توپ شوتم کنی اینور اونور بهتر نیست بگی اون آقا کی بود

گفتم که دوستم بود

چه دوستی که تاحالا به من نگفتی

تازست خیلی نیست با هم آشنا شدیم

همین حالا باید واسم تعریف کنی وگرنه دیگه باهات پیش کسی نمیام

الان موقعش نیست

گفتم همین الان.....

اه باز تو سگ شدی خیل خب میگم اون روزی بود که رفتم بلیط برگشت بگیرم یادته وقتی برگشتم چقدر عصبی بودم اونجا با کسی که مسئول فروش بود دعوام شد اینقدر عصبی بودم که وسط دعوا تیکه ی فارسی پروندم سهیل هم اومده بود اونجا که بلیط بگیره اونجا وقتی فهمید من ایرانیم اومد جلو که آرومم کنه ولی من محکم هلش دادم عقب اونم بازومو گرفتمو از مغازه کشیدم بیرون ایندفعه به اون پریدم که چرا دخالت کرده ولی اون با خنده نگام می کرد همین جوری با هم آشنا شدیم حالا سرفرصت بقیشو واست تعریف می کنم فعلا ول کن بیا بریم بقیه راستی امشب سهیل با یکی از دوستاش اومده اون دانشجویه کارگردانیه یادم بنداز به هم معرفیتون کنم واسه چی تو هم حوصله داریا

حرف نزن من این اخلاق پیرزنیو از تو دور می کنم حالا ببین

می دونستی خیلی ور می زنی بیا بریم به بقیه معرفیم کن این کاره بهتریه

پس بزن بریم

خیل خب آقا حامد نمی خواد هندونه زیربغلش بزاری این همین جوریش پررو هست دیگه بدترش نکنید

من فقط با خنده نگاشون می کردم چیزی نمی گفتم چقدر صبا و سهیل با هم صمیمی بودن خوش به حالشون بی اختیار یاد روزای اول عقدم افتادم چقدر با امیر خوب بودیم روزهای خوبم چه زود خراب شدن داشت گریم می گرفت که با صدای محمدی به خودم اومدم

آیسان خانم چیزی شده؟ شما همیشه اینقدر ساکت هستید

بله جناب محمدی من همیشه اینطوریم

منو حامد صدا کنید اینطوری بهتره ما الان دوستیم

چه زود خودمونی شد یعنی می خواست بگه خونگرمه باشه منم خونگرمم

چشم آقا حامد

حالا خوب شد من حس می کنم نسبت به اول جشن ناراحت به نظر می رسید

یاد مسئله ای افتادم

می تونم بپرسم چه مسئله ای

اگه ناراحت نمی شید باید بگم شخصیه نمی تونم بگم

نه اشکالی نداره حق با شماست معذرت می خوام نباید کنجکاوی می کردم

اشکالی نداره

بی اختیار با یاد اوری اون روزا حالم گرفته شده بود هوای سالن داشن خفم می کرد یواش رفتم توی حیاط ایستادم نفسی تازه کردم بغضی رو که داشت خفم می کرد ریختم بیرون دوست نداشتم ضعفمو به کسی نشون بدم باید توی تنهایی خودم عقده هامو خالی می کردم می دونستم که به خودم قول داده بودم قوی باشم ولی بالاخره من یه دختر بودم احتیاج به گریه داشتم توی همون حال و هوا بودم که احساس کردم کسی کنارم ایستاده برگشتم که دیدم حامد کنارمه و داره سیگار می کشه بدون اینکه حرفی بزنه با روبرو خیره شده بود انگار اونم توی فکر بود یه دفعه برگشت طرفمو بی مقدمه گفت امیدوارم از حرفی که می خوام بزنم ناراحت نشی صبا جریانه تورو

واسه ی سهیل گفته اونم برای من تعریف کرده من همه چیزو درباره ی تو می دونم نمی خواد چیزی رو پنهنون کنی سعی کن با حرف زدن خودتو سبک کنی

با پوزخند گفتم باید به صفتای صبا خانم خبر چینی رو هم اضافه کنم

اشتباه نکن اون از ما کمک خواسته بود تا تورو از اون وضعیت روحی که واسه ی خودت درست کرده بودی نجات بده بزار یه چیزی بهت بگم من می دونم وقتی شوهرت بهت خیانت کرد چه احساسی داشتی

نه تو نمی دونی

می دونم خوبم می دونم من این دردو تجربه کردم.....

اشتباه نکن اون از ما کمک خواسته بود تا تورو از اون وضعیت روحی که واسه ی خودت درست کرده بودی نجات بده بزار یه چیزی بهت بگم من می دونم وقتی شوهرت بهت خیانت کرد چه احساسی داشتی

نه تو نمی دونی

می دونم خوبم می دونم من این دردو تجربه کردم

حرفی نزدم واقعا تعجب کرده بودم, این چی میگفت؟ یعنی عشق اینم بهش خیانت کرده بود؟ وای آخه چه آسونه گفتنش... یعنی انقدر راحت میشه یه آدمو خورد کرد, احساساتش رو ندیده گرفت و خیلی راحت میشه با یه نفر دیگه پیمان دوستی بست؟

صدای حامد منو از افکارم بیرون کشید: اسمش فرشته بود, حس میکردم اون از آسمون اومده تا این زندگی مسخره ای که برای خودم ساختم رو سر و سامون بده, خیال میکردم خودشم مثل اسمش فرشتس

پوزخندی زد و گفت: چی فکر میکردم چی شد؟ یه خونه تو یه روستا حوالی لونک تو شمال دارم, اول اونجا زندگی میکردیم بعدش به خاطر کار بابا اومدیم تهران و اونجا رو کردیم خونه ای واسه تابستون و بهارمون دو تا کلید هم ازش من داشتم چون اونجا زیاد میرفتم با بچه ها, یه روز که کلید خونم رو ازم گرفته بود میخواست بره با دوستاش گردش, میگفت همه دخترن, بعد از چند روز بی وقفه کار کردن و درس خوندن گفتم برم دنبالش شمال, درست دو روز از رفتن اون گذشته بود, هه خیر سرم میخواستم خوشحالش کنم, سورپرایز, اما چی دیدم؟ چون باکلید زاپاسم درو باز

کرده بودم هیچکس خبردار نشده بود من اومدم, ۵ تا پسر و ۳ دختر مجموع آدمها اون ویلا رو تشکیل میدادن, خشکم زد, اونا هم, خدایا فرشته ی من کسی که بعد خدا میپرستیدمش با یه لباس افتضاح جلوی اونا نشسته بود, با بهت به من نگاه میکرد, اومد جلو و گفت: بذار توضیح بدم حامد

نذاشتم, زمانی اومدم به خودم که دستش رو جای چک من گذاشته بود, یکی از اون پسرا گفت: هوی یابو چی کار میکنی؟

فرشته بهش گفت: ساکت شو پدرام

کسی حرف نزد و من هنوز به فرشته خیره شده بودم خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و گفتم: چرا فرشته؟ چرا؟

هیچی نمیگفت و با چشمای پر از اشک به من زل زده بود, با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: همین الان از جلوی چشمام با این نره غولا گمشو با بغض و التماس گفت: حامد...

که با صدای بلند فریاد زدم و گفتم: میگم از جلوی چشم گمشو

به دوستاش اشاره کرد و بعد یه ساعت ویلا خالی شد, بعد از رفتن اونا افتادم رو مبل و شکستن رو با تمام وجود حس کردم, چی میگفتم؟

در حالی که اشکاش رو پاک میکرد برگشت سمتمو گفت: سرت رو درد آوردم؟

یه لبخند زدم و گفتم: نه

گفت: بریم تو بهتره!

با ورودمون به سالن نگاهم به سمت صبا برگشت, یه لبخند رو لباش بود و داشت نگاهمون میکرد, از فکر این که چه فکری دربارمون کرده خندم گرفت و بهش نگاه کردم, سهیل گفت: مثل اینکه شما هم بله, صبا اینا از من تو هم زرنگ ترن

صبا گفت: آره دارم میبینم

انگار حامدم خوشش میومد که هیچی نمیگفت, علاوه بر اینها یه لبخندم رو لبش بود و داشت به اونا نگاه میکرد, دیدم اگه اینجوری پیش بره اینا عقد و عروسیمون رو هم فردا راه میندازن, واسه همین گفتم: فکرای خرابتون رو بندازین دور که اصلا هیچکدومش درست نیست, من و آقا حامد اگه چیزی هم بینمون باشه یه رابطه ی دوستی سادس, یه چیز تو مایه های خواهر و برادر اخم های همه رفت تو هم و سه تاشون به من زل زدن, گفتم: چیه؟؟؟؟ حرفی هست؟؟؟

صبا با حرص گفت: آيسان!!!

یه نیشخند زدم و گفتم: جانم!!!!

گفت: من و تو تنها میشیما!!!

گفتم: خوب بشیم, کاری بر نیماذ ازت!!!

چیزی نگفت اما با چشماش داشت واسم خط و نشون میکشید

مهمونی هم به خوبی تموم شد و سهیل من و صبا رو به خوابگاه رسوند دو تایی رفتیم بالا و وقتی داشتم با کلید در اتاقم رو باز میکردم, صبا با حرص هلم داد تو اتاق و گفت: خیلی دیوونه ای آيسان

گفتم: ما شاگرد شماييم

گفت: این همه دارم جز میزنم جورش کنم خانوم با یه آدم متشخص دوست بشه اومده میگه ما خواهر و برادریم

دیگه حرصم گرفت و با با بغض گفتم: میگی چی کار کنم؟ اون لعنتی طلاقم نمیده, میفهمی, چی بگم بهت؟ من هنوز یه زن شوهر دار محسوب میشم, اون عوضی میخواد زجرم بده, دادگاه هم میگه تا من نباشم چیزی حل نمیشه, تازه اگه طلاقم هم میداد من دیگه آيسانی نیستم که به مردا اطمینان کنم, میفهمی؟ من دیگه هیچ مردی رو آدم حساب نمیکنم, اونا همشون یه مشت پشت فطرت دروغ گو هستن

سرم رو بین دستام گرفتم و با گریه گفتم: من یه زن تنهام, میفهمی؟

اومد تو آغوشم کشید و گفت: خیلی خوب اشتباه کردم ببخشید

وجود صبا تو اون لحظات برام نعمتی بود

چند از هفته از اون مهمونی گذشته بود که یه روز صبا اومد پیشمو گفت می خوام یه چیزی بهت بگم

چی شده

راستش منو سهیل تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم

از شنیدن این خبر چشمم چهارتا شد: چقدر زود شما که چند هفته بیشتر نیست با هم آشنا شدین

آره ولی توی همین مدت کم هم همدیگه رو خوب شناختیم

چی شد که این تصمیم رو گرفتید

ما که به هم علاقه داریم سهیل همین جا داره کار می کنه از نظر وضعیت خانوادهامون هم هردو از یه طبقه ایم مطمئنم اگه با اونا صحبت کنیم اونا هم مخالفتی نداشته باشن

از کجا می دونی؟

دلیلی نداره می دونی آيسان پدر من یه دبیره ما از نظر وضع مالی جز طبقه ی متوسط بودیم خداروشکر وضعیت درسی من خیلی خوب بود همیشه دوست داشتم خارج از کشور درس بخونم تا به یه جایی برسم ولی بابام همیشه می گفت من ندارم خرج تحصیلتو بدم منم به خودم قول دادم بورسیه بگیرم و تمام تلاشمو کردم و موفق هم شدم وضعیت سهیل هم مثله خودمه خداروشکر پدرامون آدمای فهیمیده ای هستن من یه چیزایی به خانوادم گفتم فقط باید برم ایران تا جدی در این مورد حرف بزنیم

کی می خوامی بری؟

خداروشکر الان تعطیلم سهیل رفته دنبال بلیط بیینه گیرمون میاد یا نه

یعنی من باید تنها بمونم؟

وای صبا می خوامی منو تنها با اون بفرستی حرفش من زن

یعنی نمی خوامی به دوستت کمک کنی

اصلا بحث این حرفا نیست آخه.....

آخه بی آخه قراره بهت زنگ بزنه باهات هماهنگی کنه گفتم بدونی

خیله خب بابا وقتی هستی یه جور دردسر داری نیستی هم یه جور دیگه

خفه حالا هم برو شرتو کم کن

می دونستی خیلی پررویی از طرف من به سهیل سلام برسونو تبریک بگو خداحافظ

نه صبر کن آيسان يه چيزه ديگه هم هست راستش منو سهيل يه تصميمه دگه هم گرفتيم حامد

قراره دربارش با تو صحبت کنه فقط قبول کن مطمئنم اين به نفع همونه

چه تصميمی؟

خودت می فهمی فعلا خداحافظ و گوشي رو گذاشت عادت داشت آدمو توی خماری بزازه

بعد از ظهر همون روز حامد اومده بود دمه بیمارستان تعجب کردم چون قرار بود باهام تماس

بگیره وقتی بهش گفتم :

اگه ناراحتی تا برم

نه فقط تعجب کردم

تعجب نداره من فردا صبح میام دنبالت چند جا رو در نظر گرفتم می خوام تو هم ببینی

باشه چه ساعتی میای

نه میام راستی می خواستم راجه به موضوعی باهات حرف بزنم می خوام تا فردا هم خوب بهش

فکر کنی

چی؟

هیچ وقت

یعنی می خوامی تا آخر همین جوری بمونی طلاق نمی خوامی؟

من طلاقمو می گیرم هر جا که باشم اینو مطمئن باش

نه تو مطمئن باش که باید خواب طلاقو ببینی تو زنه منی باد بر گردی

تو با خودت چی فکر کردی برو پیش همون سحر جونت

اویه لعنتی کی می خوامی یاد بگیری زود قضاوت نکنی ماجرا اصلا اونطور نیست که تو فکر می کردی

چی میگی من خودم حرفاتونو شنیدم تازه در مورد رابطتون هم تحقیق کردم من همه چیو می دونم

اگه همه چیو می دونستی ول نمی کردی بری

الان دیگه واسه ی این حرفا دیره من دیگه بر نمی گردم

لعنتی من دوستت دارم

خفه شد برو خودتو مسخره کن چیه پولات ته کشیده می خوامی من برگردم که بابات دوباره قبولت کنه

چرا نمی خوامی به حرفام گوش بدی

دیگه حرفی نمونده

چرا مونده خوبم مونده ببین من با سحر رابطه نداشتم چرا نمی فهمی

برو اینقدر هم دروغ نگو پس چرا بعد از شمال رفتنمون عوض شدی فکر کردی نمی دونم اون برگشته بود

چرا درستنه ولی تو درک نمی کنی وقتی یه مرد سردرگمه چه حالی داره

نمی دونم نمی خوام هم بدونم من ایران بیا نیستم

باشه حالا که تو نمیای من میام فکر کردی نمی دونم کجایی جنابعالی توی شهر جوهور
دانشگاهه.....

از چیزایی که گفت دهنم باز موند این آماره منو از کجا در آورده بود

آیسان منتظر م باش خودم برت می گردونم

تو دستت به من نمیرسه فکر کردی دیگه حاضرم ریختتو بینم

حالا می بینیم پیدات می کنم و شده دستو پاتو می بندم برت می گردونم

تو غلط کردی

منتظرم باش خانم دکتر و گوشیه گذاشت

وای خدا از کجا جامو پیدا کرده بود واقعا ترسیده بودم اگه میومد چی یه دفعه یاد پیشنهاد حامد

افتادم اگه جامو عوض می کردم نمی تونست پیدام کنه تصمیم گرفتم با آرمان مشورت کنم

زنگ که زدم اولین چیزی که بهم گفت این بود که امیرعلی به همه گفته داره میاد مالزی دنبالم

وای آرمان حالا چی کار کنم

باور کن نمی دونم می خوام بیام اونجا؟

نه بابا مگه می تونی چیکار کنی راستی مامان بابا هم می دونن

آره اونا هو خیلی ناراحت شدن ولی امیر رفته بود محل کار هردوشونو باهاشون حرف زده بود نامرد

نمی دونم چی گفته که راضیشون کرده رابطش با باباشم خوب شده

وای یعنی بابا اینا راضی شدم چرا می خوان منو بدبخت کنن

نمی دونم خودمم گیج شدم تو نمی تونی جاتو عوض کنی

یه دفعه یادم اومد چی می خواستم بگم جریان صبا اینا رو گفتم اولش یه کم بخاطره حامد دودل

بود ولی وقتی بهش اطمینان دادم قبول کرد خیلی سفارش کردم که مامان اینا این موضوعو

نفهمن اونم قول داد و خداحافظی کردیم دیگه اگر هم نمی خواستم مجبور بودم قبول کنم صبح که

حامد دنبالم اومد موافقتمو اعلام کردم اونم خوشحال شد کارمون تاشب طول کشید اینجا خونه

پیدا کردم مثل ایران دردرس زیادی نداشت بالاخره یه مورد خوب با اجاره ی مناسب پیدا کردیم و

قرار داد بسته شد حامد گفت سهیل پول فرستاده تا اثاثیش کنیم می خواد وقتی بر می گردن همه چی آماده باشه تو هم وسایلتو جمع کن با خوابگاه هم تصفیه کن ما زودتر میریم ساکن میشیم اینجوری بهتر بود چون هر لحظه ممکن بود امیر بیاد شب که برگشتم امیر دوباره زنگ زد

سلام عزیزم

بازم تو

می دونی تا چند روز دیگه می بینمت تلافیه همه ی این زبون درازیاتو سرت در میارم

دستت به من نمیرسه

زیاد مطمئن نباش

من ازت متنفرم

نیستی اینو مطمئنم

هستم با تموم وجودم تو یه آشغالی

کی می خوای یاد بگیری با من درست صحبت کنی من شوهرتم باید احتراممو نگه داری

شوهر من توی همون ایران مرد

یعنی می خوای بگی منو فراموش کردی

این که معلومه

یه دفعه یه فکر شیطانی اومد توی ذهنم و گفتم

از روزی که اومدم حامد جایه همه رو واسم پر کرده

یه دفعه یه فکر شیطانی اومد توی ذهنم و گفتم: از روزی که اومدم حامد جای همه رو واسم پر

کرده..آخه میدونی اینجا یه کشور آزاده منم که نمیتونم...

اول آروم گفتم: چی حامد؟؟؟

و بعد با صدای بلند فریاد زد: خفه شو...آشغال...هرزه...تو به من میگی خیانتکار...پس تو چی

هستی؟

شرط میبستم که اونموقع دلش میخواست منم داد بزنم اما واسه اینکه حرصش رو دربیارم با یه خنده ای که تو صدام پیدا بود گفتم: خداحافظ امیر جون آخه حامد صدام میکنه

و بعد گوشی رو قطع کردم, چند لحظه سکوت فضای اتاقم رو گرفت و یه دفعه شروع کردم به خندیدن, حالا نخند کی بخند, اگه الان کسی کنارم بود بدون شک فکر میکرد دیوونه شدم

با حامد به دنبال وسایل خونه رفتیم در حین خرید گاهی سوتی هایی میدادیم که هرکدوم از شدت خنده و خجالت نمیدونستیم کدوم طرف دربریم, هزار بار به سهیل و صبا زنگ زدیم و درباره ی رنگ و جنس و...اینا پرسیدیم, چون یه کم عجله داشتیمو میخواستیم که تا قبل از اومدن اونا همه چی آماده باشه, هردو دو روزی دربست در اختیار خرید وسایل بودیم, تمام وسایل دو طبقه خونه خریده و چیده شده بود, و مونده بود کارهای خوابگاهی من وسایلام رو که جمع کرده بودم و فرستاده بودم اونجا و بالاخره با خوابگاه تصفیه حساب کردم و راهی خونه ای شدم که با کلی شوخی و خنده چیده بودیم, یادمه روز آخر دیگه الکی به صبا و سهیل زنگ میزدیم و اذیتشون میکردیم به بهانه ی سوال ولی در اصل به بهانه ی مزاحمت, انقدر که دیگه صداشون دراومده بود غر میزدن, و این من و حامد رو به خنده می انداخت, اوایل خیلی خجالت میکشیدم که باهاش برم بیرون مخصوصا که هرجا میرفتیم فکر میکردن عروس و داماد ماییم و این باعث میشد کلی خجالت بکشیم اما این روز اخر دیگه هردو عادت کرده بودیم... طبقه ی اول دو تا اتاق داشت که یکیش رو من و اون یکی رو حامد برداشته بود, طبقه ی دوم رو هم دو نفری با سلیقه ی خودمون مبله کرده بودیم برای اونا, روز اومدنشون هم قرار بود یه جشن بزرگ بگیریم با حضور تمام دوستای خودمون و اونا که به عنوان یه کادوی عروسی واسه صبا و سهیل باشه و هم یه جوری انگار ما هم تو جشن عروسیشون بودیم

وقتی کارهام رو انجام دادم و همه ی وسایل رو چیدم, به آرمان زنگ زدم و با خوشحالی گفتم:
سلام!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ام

گفت: سلام به روی ماهت, خیلی خوشحالی نه؟؟؟؟?

گفتم: آره پس چی؟ از فکر اینکه اون عوضی بیاد ببینه نیستم و ضایع بشه کلی خوشم میاد, کلی کیف میکنم

گفت: خوب خودتو واسه یه جنگ جانانه آماده کن, مواظب باش آدرس خونت رو پیدا نکنه,
دانشگاه و بیمارستان هم با احتیاط رفت و آمد کن چون که همین الان پرواز کرده تا بیاد,

گفتم: راست میگی؟

گفت: به جون خودم, بلیطش واسه همین الان و همین ساعت بود

خیلی دلم میخواست بدونم, الان سحر کجاست اما خوب نمیخواستم مستقیم بپرسم واسه همین
تصمیم گرفتم فعلا چیزی نپرسم تا به وقتش بتونم غیر مستقیم اطلاعات بگیرم

_ یعنی کجا رفتن؟

_ نمیدونم خونه چرا ساکت؟ برقا هم که خاموشه؟ ما که گفتیم امشب میایم

_ آخه فرودگاهم نیومدن

_ خیلی خوب میریم تو زنگ میزنم بهشون ازشون میپرسم

پشت در ایستاده بودم و بچه ها هم همشون تو تاریکی ایستاده بودن تا با روشن شدن برقا همه
به افتخارشون دست بزنین, صبا و سهیلیم که از هیچی اطلاع نداشتن داشتن میومدن تو درست
کنار در ورودی ساختمون کلیدهای برق بود, با ورودشون من کلید برق رو زدم و بچه ها همه با هم
دست و سوت زدن, صحنه ی جالبی بود, همه خوشحال بودن و صبا و سهیل غافلگیر شده بودن,
اولین نفر رفتم جلو صبا رو بوسیدم و به سهیل هم دست دادم, وبعد از من حامد و بعد از اون بچه
ها ریختن رو سرشون تا ساعتی بعد از نیمه شب جشن ما ادامه داشت و هیچکس احساس
خستگی نمیکرد

صبا و سهیل که رفتن تو سوئیتشون, من و حامد هم به هم شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاق خواب
هامون, خیلی خوابم میومد, درو قفل کردم و لباسم رو عوض کردم و رفتم تو تختم و وبه آینده فکر
کردم, اما انقدر خوابم بودم که همون دقایق اولیه خوابم برد

از در دانشگاه داشتیم میوادم بیرون و به طور کل صحبت های آرمان رو فراموش کرده بودم، از جشن صبا و سهیل یه دو روز گذشته بود و تعطیلات تموم شده بود، همگی برای شروع ترم جدید وارد دانشگاه شده بودیم حامد و سهیل و صبا جلوی در منتظرم بودن تا همگی با هم بریم خونه، صدای منو سر جام میخکوب کرد، حتی بعد گذشت اون همه مدت، تو اون همه سر و صدا میتونستم صداشو تشخیص بدم:

_ سلام آيسان....

با تعجب برگشتم عقب خدای من خودش بود اصلا باورم نمی شد فکر نمی کردم به این راحتی پیدام کنه با اینکه آرمان بهم گفته بود مواظب رفت و آمدم به دانشگاه باشم ولی من جدی نگرفته بودم حالا هم نتیجش این شده بود زبونم بند اومده بود و نمی تونستم حرف بزنم اونم ساکت فقط نگام می کرد نمی دونم چقدر به همون حالت موندیم که با صدای سحر به خودمون اومدیم

آيسان این آقا کیه؟

من که همچنان لال ایستاده بودم ولی امیرعلی جوابشو داد

من امیرعلی محتشم همسر آيسان هستم

با شنیدن کلمه ی منفور همسر گر گرفتم واسه ی همین به تندی گفتم:

نخیر ایشون همسر سابقم بودن الان هم نمی دونم واسه ی چی اومدن اینجا برگشتم طرفه امیرو گفتم:

همون جورى که اومدى همون طور هم برگرد ديگه چيزى بين ما نيست

اشتباه نکن مثل اینکه يادت رفته پشت تلفن چی گفتى

یه دفعه یاد دروغم افتادم وای گند زدم کاش حداقل موقعی میومد که حامد نبود نمی دونستم چیکار کنم

چرا حرف نمی زنى جواب بده حامد کیه

بیچاره حامد از شنیدن اسمش اونم از زبون امیر حسابی تعجب کرده بود منم فقط تونستم با التماس نگاهش کنم ولی خداروشکر اون زرنکتر از این حرفا بود بلاخره کارگردانی می خوندم از فیلم بازی کردن سردر میورد اومد کنارم ایستادو گفت:

من حامد هستم مشکلی وجود داره

امیر که فکر نمی کرد حامدو اینجا و کناره من ببینه داشت منفجر میشد منم که حسابی کیف کرده بودمو از طرفی از این کار حامد اعتماد به نفسمو بدست آورده بودم گفتم:

ایشون حامد هستن همونی که گفته بودم حالا که دیدی برو دیگه

نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم اومدم که از داغی کشیده ای که خورده بودم داشتم می سوختم با اینکاره امیر حامد حمله کرد بهشوی یقشو گرفت

چیکار می کنی کی بهت اجازه داده دست روی آيسان بلند کنی

ولی امیر این حرفا حالیش نبود شده بود مثل یه ببر وحشی و فقط عربده می کشید

آشغال مثل اینکه یادت رفته تو یه زنه شوهر داری رفتی واسه ی خودت معشوقه پیدا کردی

بهتره ساکت شی انگار یادت رفته خودتم با سحر بودی چه اشکالی داره منم معشوقه داشته باشم

خفه شو فکر کردی اگه من این چیزا رو ببینم دست از سرت بر میدارم مطمئن باش برت می گردونم ایران تلافی این کاراتو سرت در میارم

فکرشم نکن من بر می گردم توی اون خراب شده تا دوباره خیانت جناب عالی رو تحمل کنم
من بهت خیانت نمی کردم چرا حالیت همیشه

ولی من بهت خیانت کردم حالا هم برو طلاقم بده دیگه ازت بدم میاد

فکر کردی میزارم به همین راحتی طلاق بگیری من به اندازه ی کافی توی ایران تقاص کاره نکردمو پس دادم دیگه بسته

آره جون خودت کار نکرده پس اون چیزایی که خودم شنیم چی بود

تو اشتباه می کنی

دیگه واسه ی این حرفا دیره منو حامد همدیگه رو دوست داریم الان هم با هم زندگی می کنیم تو هم بهتره بری

این دفعه پرید سمته حامدو کلی زدش بیچاره اون از یه طرف تو شک حرفای من بود از طرفه دیگه هم زیر دستو پای امیرعلی رفتم سهیل بیچاره هم هرکاری می کرد نمی تونست جداشون کنه دیدم فایده نداره واسه ی همین با تموم وجودم جیغ کشیدم بسه دیگه

خداروشکر کارساز شدو امیرعلی حامدو ول کرد ولی اومد سمتو گفت برت می گردونم اینو مطمئن باش و سریع رفت یه نفس راحتی کشیدم ولی چشمم به حامد افتاد از شرمندگی نمی دوستم چی بگم با خجالت رفتم سمتشو گفتم:

حامد من واقعا معذرت می خوام اصلا نمی دونستمم چی بگم

اشکالی نداره فقط بهتره از این به بعد وقتی فیلم نامه می نویسی بازیگرا رو در جریان قرار بده ترو خدا خجالتت نده سهیل گفت: بسه دیگه بیاید بریم خونه امروز روز پرماجرایی بود هممون حسابی خسته شدیم

توی ماشین همه ی جریانو واسشون تعریف کردم اینکه پشت تلفن مجبور شدم اسمم حامدو بیارم و عوض کردن خوابگاهو این چیزا

آیسان یه چیزی می گم ولی ناراحت نشو حرفمو به عنوان یه دوست قبول کن با فرارت چیزیو درست نمی کنی به نظر من برگرد ایران تکلیفتو روشن کن تو همونجا هم می تونی به درست ادامه بدی اینکه بخوای فیلم بازی کنی که داری خیانت می کنی اصلا درست نیست خودتو ببین وقتی امیر بهت خیانت کرد چه احساسی بهت دست دادو چه فکری راجع بهش کردی حالا دوست داری یکی دیگه همچین تصویری رو راجع به خودت داشته باشه

تو درست میگی حامد ولی من تا اونو زجر ندم آرام نمی شم باید انتقام کاری رو که به سرم آورد ازش بگیرم

یادت باشه انتقام فقط قلبتو تیره می کنه(این جمله رو از سریال تقدیر یک فرشته یاد گرفتم)

خواهش می کنم بحثو عوض کن دیگه نمی خوام بهش فکر کنم

تا کی می خوای فرار کنی بیا واسه ی یه بار هم که شده قال قضیه رو بکن خودت از این بلاتکلیفی خسته نشدی؟

چرا فکر می کنی من خودم کم عذاب می کشم غربت و دوری از خانواده به اندازه ی کافی سخت هست این موضوع هم شده قوزبالاقوز ولی الان اگه بخوام برگردم امیرفکر می کنه چون اون اومده دارم میرم بزار دوباره بره چند وقت که گذشت میوفتم دنبال کارای انتقالیم شاید تا اون موقع درسهم تمام شد و اصلا نیازی به انتقالی نباشه

ولی من فکر می کنم هرچی زودتر بری بهتره

نه زوده وای خدا تصور کن بره خوابگاه ببینه من اونجا نیستم چه حالی میشه

حامد سرشو با تاسف تکون داو گفت: از تو که یه دختره تحصیل کرده ای بعیده

توی دلم گفتم: دختر نه یه زن تحصیل کرده

وقتی رسیدیم خونه هرکی رفت طرفه اتاقشو خوابید منم با این فکر آشفته می دونستم خوابم نمیره واسه ی همین یه آرامبخش خوردمو خوابیدم چشمامو که باز کردم هوا تاریک شده بود رفتیم بیرون دیدم همه توی حال نشستنو تلویزیون نگاه می کنن با دیدنم گفتن ساعت خواب

باور کنید کمبود خواب داشتم

صبا گفت: داداشت زنگ زد کارت داشت گفت حتما باهانش تماس بگیری

باشه الان زنگ می زنم سریع رفتم سمتش تلفنو شماره ی آرمانو گرفتم

بله

سلام داداش خوبی

آیسان امروز امیر زنگ زد به بابا همه چیرو به هم ریخت

چی شده مگه

اول بگو جریانه حامد چیه

باور کن اون فقط یه مسئله ی الکیه می خواستم حرصش بدم واسه ی همین دروغ گفتم

ولی متاسفانه باید بگو دروغت کار دستمون داد

آخه مگه چی شده

خواهش می کنم فقط ناراحت نشو امیر امروز به موبایل بابا زنگ زد و جریانه حامدو گفت بابا هم از ناراحتی واسه ی دومین بار سکنه کرد الان هم توی سی سی یو آيسان واقعا هممون از این وضع خسته شدیم می ترسم دفعه ی دیگه بابا دووم نیاره تو که حتی حاضر نبودی باهش حرف بزنی بابا هم فکر کرده توی این مدت اونجا خوش می گذروندی و جریانت با حامد اونو از پا درآورد اینقدر سریع حالش بد شد که فرصت نشد موضوعو بهش بگم من مطمئن بودم اون طور که امیر گفته نیست ولی بیچاره بابا چنان شکی بهش وارد شد که سکنه ی دوم رو هم زد باید بگم حالش هم اصلا خوب نیست

تو بگو چیکار کنم دیگه خسته شدم

به نظر من پاشو بیا کارو یه سره کن با فرار کردن چیزی درست نمیشه

ولی من دوست ندارم امیر فکر کنه به خاطر اون برگشتم

نیازی نیست اون بفهمه تو یواشکی کاراتو درست کن و بیا زندگیه تو بابا اینا رو داغون کرده دیگه بسه

بزار فکر کنم

با عصبانیت گفت:این که دیگه فکر کردن نداره یعنی جون بابا واست مهم نیست

اینجوری نگو ترو خدا به اندازه ی کافی خودم داغون هستم

پس زودتر پاشو بیا نزار یه وقتی برسه که از تمام این کارات پشیمون بشی

خواهش می کن بسه من بعدا باهات تماس می گیرم

گوشی رو گذاشتمو از ته دل زار زدم واسه ی خودم خانوادم جوونیم که اینجوری شد آخه مگه من چه گناهی کرده بودم ولی نه من گناه کرده بودم گناهمم این بود که دل به مردی بسته بودم که دوستم نداشت عاقبت قول احمقانم به خودم که باید بدون عشق ازدواج کنم بعد عاشق بشم این شد آره من دارم تاوان کارمو پس میدم همه با نگرانی دورم جمع شده بودن صبا هی می پرسید چی شده تو که مارو کشتی یه چیزی بگو ولی از فشار گریه نمی تونستم حرف بزوم حامد واسم یه لیوان آب آوردو کمکم کرد بخورمش کمی که اروم شدم جریانو واسشون تعریف کردم همشون گفتیم بهترین راه رفتنمه

ولی من نمی خوام برم

یه دفعه حامد با عصبانیت گفت:

حماقت بسه با این کارات داری خانوادتو داغون می کنی از همین فردا باید بریم دنبال کارات این ترمو کامل انصراف میدی من آشنا زیاد دارم می تونم انتقالیتو درست کنم تا بتونی ترم جدیدو توی ایران بخونی
ولی.....

ولی بی ولی تو اصلا به اندازه ی سنت فکر نمی کنی انگار اصلا رشد عقلی نداشتی از فردا هم نمی خواد از خونه بیای بیرون تا یه وقت دست شوهرت بهت برسه خودم میوفتم دنبال کارات تو فقط مدارکیو که بهت می گم آماده کن

.....

حامد واقعا مثل یه دوست واقعی کمکم کرد از فردای همون روز پیگیره کارام شد و تونست انتقالیمو جور کنه منم به حرفش گوش کردم از خونه خارج نشدم آرمان هم در جریان کارام بود ولی ازش خواسته بودم کسی با خبر نشه می خواستم همون طور که بی خبر اومده بودم همون طور هم برگردم حال بابا هیچ تغییری نکرده بود حتی نتونسته بودن به بخش منتقلش کنم خودمم واقعا عذاب وجدان داشتم اگه توی این مدت صباو سهیل و از همه مهمتر حامد نبودن دیوونه شده بودم وقتی از حامد دلیل کاراشو پرسیدم گفت:

نمی خوام اشتباهی رو که خودش مرتکب شده منم انجام بدم گفت برو تکلیفتو روشن کن شوهرت اگه بهت خیانت کرده بود دنبالتم نمیومد تو باید به حرفاش گوش میدادی

من می گم اون اومده ازم انتقام بگیره

نه اینطور نیست من یه مردم می تونم احساسشو درک کنم مطمئنم اون به هر دلیلی به جز تلافی و انتقام اومده دنبالتم توی این مدتی که توی خونه بودی اون همش میومد دمه دانشگاه چند باری هم منو دید بهت نگفتم که اعصابت به هم نریزه اون مثل مرغ سر کنده بال بال میزنه ببینتت بهتر نیست بهش بگی داری برمی گردی
نه وقتی رفتیم می خوام با خبر بشه

نمی دونم کی می خوامی درست بشی اشتباه پشت اشتباه

.....

بلاخره کارا تموم شد و من حاضر و آماده توی فرودگاه نشسته بودم صبا و سهیل و حامد همراهم اومده بودن به آرمان هم گفته بودم از اون طرف بیاد دنبالم با اعلام کردن شماره ی پروازم وقت خداحافظی رسید از شدت بغض نمی تونستم حرف بزنم این سه نفر بهترین دوستای من بودم با اینکه صبا اینا هم یه مدت دیگه می خواستن برگردن ولی من بازم ناراحت بودم حامد گفته بود دیگه ایران نیامد ولی به هم قول داده بودیم دوستای خوبی برای همدیگه باشیم با ناراحتی از همشون خداحافظی کردم

هر خوبی بدی چیزی دیدید حلالم کنید می دونم واستون دوست در دسر سازی بودم مخصوصا واسه ی تو حامد خواهش می کنم بیخشیدم

صبا بغلم کرد و گفت: این حرفو نزن ما هممون دوستت داریم برو واست دعا می کنم موفق بشی بلاخره دل کندمو رفتم به سمت سالن ترانزیت احساس غریبی داشتم من در حال برگشتن به کشورم بودم جایی که یه روزی اجبارا ترکش کردم و حالا هم به اجبار مجبور بودم برگردم نمی دونستم چی در انتظارمه تنها دلخوشییم دیدن دوباره آرمان و مامان بابا بود وقتی هواپیما بلند شد سریع یه قرص خواب آور خوردم نمی خواستم توی مدت پرواز از شدت فکر دیوونه بشم

.....

بلاخره رسیدم با نشستن هواپیما استرس من هم شروع شد با اینکه به سرزمین مادریم برگشته بودم اما بازم استرس داشتم تا چند لحظه ی دیگه آرمانو می دیدم دلم خیلی واسش تنگ شده بود کسی که توی این مدت پشتیبانم بود و ازم حمایت می کرد هرچند می دونم بابا هم کمکش می کرد ولی روحیه ای که اون بهم می داد باعث شده بود تا سرپا بایستم چمدونمو تحویل گرفتمو رفتم سمت خروجی طپش قلبم چند برابر شده بود وقتی خارج شدم اولین چیزی که دیدم داداشه عزیزم بود چقدر لاغر و شکسته شده بود معلوم بود توی این مدت حسابی عذاب کشیده چمدونمو ول کردم به سمتش پر کشیدم اونم بغلم کرده بود و یواش یواش تکونم می داد کمی ازش فاصله گرفتم تا خوب نگاش منم

دلم واست یه ذره شده بود داداش

منم همین طور عزیزم بیا بریم زشته توی فرودگاه اینجور چسبیدیم به هم

بریم که منم خیلی خستم

چمدونمو گرفتو رفتیم به سمته پارکینگ وقتی حرکت کرد با تعجب دیدم سمته خونه نمیره

آرمان مگه خونه نمیری

نه آيسان بهتره اول بریم بابا رو ببینی

ولی من آمادگیشو ندارم

ببین اگه الان نری بعدا واست سخت تر میشه

خواهش می کنم به من فرصت بده

نه همین حالا خوبه اونجا همه جمعا خانواده ی امیر هم هستن نگران نباش من همه چیو واسه ی

بابا توضیح دادم به جز اومدن دوروزه که آوردنش بخش حالا راحت می تونی ببینیش

چرا منو درک نمی کنی الان نمی تونم

بسه دیگه همین که گفتم

حرف زدن باهاتش فایده نداشت می دونستم قانع نمیشه واسه ی همین ساکت شدم خودم کم

استرس داشتم اینم اضافه شد من می ترسیدم خیلی هم می ترسیدم از اینکه بقیه چه جور باهام

برخورد می کنن وحشت داشتم

اگه منو نمی پذیرفتن و یا حرف توهین امیزی بهم میزدن چی؟ اونموقع چی کار میکردم؟ از تمام

این فکرا تنم لرزید و یه دفعه با صدای بلندی گفتم: نه

آرمان با تعجب گفت: آيسان چی شده؟

و وقتی به من نگاه کرد و با دیدن وضع ماشینو نگه داشت و گفت: چیزی نیست دختر خوب؟

نمیخوان بخورنت که! میخوان ببیننت! آروم باش عزیزم, آروم خواهرکم

خلاص انقدر موند تا آروم شدم و بعد راه افتاد و همزمان با حرکت گفت: پیش به سوی بیمارستان

و خندید با اینکه اصلا حرفش خنده دار نبود، چشمام رو بستم و سرم رو به پشتی تکیه دادم و با این وسیله به آرمان فهموندم نمیخوام چیزی بشنوم، اونم فهمید و تا رسیدن به بیمارستان چیزی نگفت

قدم هامو آروم کردم و هردو با هم وارد کریدور شدیم، دست آرمان رو گرفته بودم و راه میرفتیم، با هر قدم ترسی که تو وجودم بود بیشتر میشد، چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم: من میتونم و تا به رسیدن به اونجا سرم رو انداختم پایین، نزدیک به اتاق بابا، آرمان گفت: مامان و مریم خانوم و بابای امیر اونجان، همه پاشدن سرت رو بالا بگیر و برو جلو، باید به دیگران حالی کنی که تو اومدی حقت رو بگیری، بگی که محکمی واز چیزی نمیترسی! چیه اینجوری شل و ول ایستادی، برو جلو و ثابت کن همون خواهر قوی و محکم خودمی فهمیدی؟

سرم رو به علامت آره تگون دادم و به سمت اونا رفتم، نگاهم اول رو صورت مامان افتاد که با چشمای خیس از اشک به من نگاه میکرد، میترسیدم برم جلو خوردم کنه، اما مامان مهریون تر از این حرفا بود چون که وقتی دید از جام تگون نمیخورم دستاشو باز کرد و به من نگاه کرد و این یعنی که میتونم، بدون هیچ معطلی به سمت مامان دویدم و رفتم تو آغوشش، هردو گریه میکردیم، میبویدمش و گریه میکردم، حس کسی رو داشتم که بعد از سالها خانواده و عزیزانش رو میبینم، از آغوشش خودم رو کشیدم بیرون و به صورتش نگاه کردم، با صورتی خیس از اشک یه لبخند مادرانه زد و گفت: نگفتی مادرت بی تو میمیره، نگفتی بدون اینکه دخترش رو ببینه خوابش نمیره

با هق هق گفتم: ببخشید مامان...اما..اما

گفت: هیس هیچی نگو بذار سیر نگاهت کنم، آخ که چقدر دلم واست تنگ شده و بود تازه یاد و مریم جون و پدر امیر افتادم، به سمتشون برگشتم، دیدم سرشون رو انداختن پایین، به سمت مریم جون رفتم و گفتم: مامان چرا سرتون رو انداختین پایین؟
اون حس کینه ای که نسبت به همه داشتم از بین رفته بود، اونم همش با یه لحظه دیدنشون و اونجا بود که فهمیده بودم چقدر دلتنگ وطنم و عزیزانم بودم
مریم جون سرش رو بلند کرد و گفت: مادر فدای این دختر خوشگلش بشه و بغلم کرد و بوسیدم

بعد از اون نوبت بابای امیر بود، اونم بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.
و حالا زمان اون رسیده بود که برم سراغ بابا، کسی رو که باعث تمام بدبختیام میدونستم،
هیچکس باهام تو نیومد و همه میدونستن من و بابا به تنهایی احتیاج داریم.
وارد اتاق شدم و به سمت تنها تختی که تو اون اتاق بود رفتم، چشماش بسته بود، آروم آروم به
سمت تخت رفتم، با همون چشمای بسته گفت: فاطمه یه لیوان آب بهم میدی؟
فاطمه اسم مادرم بود، یه لیوان آب از تو یخچال برداشتم و به سمتش رفتم، تقریبا به حالت
نشسته بود، چشماش رو باز کرد و با دیدن من خشکش زد، با بغض گفتم: سلام بابا
هیچی نمیگفت و به من زل زده بود، یه آن ترسیدم که دوباره سخته کرده باشه واسه همین دوباره
گفتم: بابا

لیوان آب رو گذاشتم کنار و رفتم جلو و گفتم: بابا یه چیزی بگو

صدام در اثر بغض و گریه میلرزید

دستم رو گرفت و با صدای خفه ای گفت: آيسان

رفتم جلو و اونم بغلم کرد و دوباره صدای گریه بود که بلند شد، گریه ای از سر شوق....

حال بابا تو این چند روزه خیلی بهتر شده بود و این خیلی خوشحالم میکرد و یه خبر دیگه شنیده
بودم و اون این بود که امیر برگشته بود ایران، از اینکه هی دنبال خودم میکشوندمش خندم
میگرفت و خوشم میومد، اصلا لذت بخش بود برام...

به حامد و صبا و سهیل هم زنگ زده بودم و کلی با همشون صحبت کرده بودم و حامد باز هم بهم
سفارش میکرد که به امیر دوباره فرصت بدم

تو این چند روز وقتی خونه تنها بودم، امیر خیلی اومده بود دم در و منم درو به روش باز نکرده
بودم، میدونستم با این کارم خیلی حرصی میشه و منم همین رو میخواستم با اینکه حامد گفته بود
بهش مهلت بدم اما اینکارو نمیکردم تا تنبیه بشه

امروز قرار بود بابا رو بعد از چند روز بیارن خونه و همگی رفته بودیم بیمارستان، مامان رفته بود تو اتاق بابا و داشت بهش کمک میکرد لباس بپوشه و من و آرمان دنبال کارها بودیم با وارد شدنم به اتاق مریم جون و بابای امیر و خودش رو دیدم اخمام تو هم رفت و یه گوشه ایستادم امیر در حالی که دستاش تو جیبش بود، به سمتم اومد، فوری راه افتادم و به سمت مامان رفتم و با این کارم اینبار اخمای اون بود که رفت تو هم یه نیشخند رو لب من نشست

بابا رو توی ماشین نشوندیمو مریم جون و بابای امیر تو ماشین خودشون نشستن و مامان هم عقب نشست خواستم کنار مامان بشینم که امیر یه دفعه بازوم رو گرفت و گفت: تو با من میای

حرصم گرفت و گفتم: بازوم رو ول کن

با حرص کشیدم عقب و در ماشین رو بست و گفت: ایسان با زبون خوش دارم میگم تو با من میای، میخوام با هم صحبت کنیم

دستم رو محکم کشیدم و گفتم: ولم کن من با تو هیچ حرفی ندارم

رو به بابا گفتم: بابا با اجازتون من با ایسان کار دارم

سعی کردم دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: نه بابا من با این حرفی ندارم

بابا آروم گفتم: به خاطر من باهاتش برو بابا، یه فرصت دیگه بهش بده

سر جام ایستادم و ناراحتی گفتم: بابا آخه...

یه لبخند زد و گفت: برو باباجون

امیر یه لبخند پیروزمندانه زد و اونا حرکت کردن، با حرص دستم رو کشیدم و اونم ولم کرد و به سمت ماشینش رفتم و درو باز کردم و نشستم.....

خودشم سریع سوار شد و حرکت کردی اولش هردوتامون ساکت بودیم بعد از چند لحظه دیدم انگار قصد حرف زدن نداره واسه همین گفتم:

من کار دارم می خوام برم حرفتو بزن نکنه آوردیم که دورم بدی

هنوز هم لجباز و مغروری مثل گذشته

لطفا حرف از گذشته نزن

ولی مشکلات الانه ما مربوط به گذشتست

ما فقط مشکلمون طلاقه که اونم راحت میشه حلش کرد

یه دفعه زد روی ترمز و ماشینو یه گوشه نگه داشت خم شد طرفم و با چشمای سرخس زل زد
بههم معلوم بد از عصبانیت داره منفجر میشه ولی نا حالا خودشو کنترل کرده با یه لحن خشن گفت:

تو که از خیانت بدت میومد واسه ی چی به من خیانت کردی

منم خیلی خونسر با یه لبخند که حرصشو بیشتر در میورد جوابشو دادم:

می خواستم ببینم خیانت چه مزه ای میده که تو انجامش دادی ولی خداروشکر به مردی برخورددم
که عاشقش شدم کسی که قدر عشقو میدونه و مثل تو یه فرصت طلب نیست

صدبار گفتم من بهت خیانت نکردم

این دیگه چقدر پرروئه

میشه بگی اسم این کاری که کردی چیه؟ نه خواهشا بگو وقتی با یکی عقدی ولی همزمان با
معشوقه ی قدیمت رابطه داری چی بهش میگن

من باهاش رابطه ندارم

دیگه واسم مهم نیست

باید واست مهم باشه این زندگیه که ما داریم سه ساله عقدیم ولی بین وضعمون چطوره

خب منم میگم طلاق بگیریم که مشکلامون حل بشه من می خوام برگردم پیشه حامد دیگه از تو
بیزارم می تونی بفهمی

مچمو محکم گرفتم کنار صورتم تکونش داد

بزار یه چیزو حالت کنم بهتره نخوای با آوردن اسم حامد منو عصبی کنی من باهاش صحبت
کردم از همه چی خبر دارم فکر کردی اگه واقعا باهاش زندگی می کردی تا حالا زنده میزاشتمت

تو کی هستی که بخوای این حرفا رو به من بزنی اون عشقه منه فهمیدی

دستمو محکمتر فشار داد :

حنات دیگه پیشه من رنگی نداره من از همه ی جریان با خبرم وقتی توی مالزی از دستم در رفتی رفتیم پیشه حامد ما با هم خیلی صحبت کردیم من همه چیو بهش گفتم اونم جریانه خونه رو واسم تعریف کرد

ای حامد نامرد تمام نقشمو لو داده حالا چیکار کنم

بیا مثل دوتا آدم عاقل مشکلامون رو حل کردیم ببین خانوادهامون چقدر بخاطر ما اذیت شدن فرار کردن دیگه بسه

مشکل ما فقط با طلاق حل میشه من نمی تونم مردی رو تحمل کنم که معشوقه داشته باشه
داد زد:

لعنتی چرا نمی فهمی اون معشوقه ی من نبود

میشه بگی پس چی بود

خوب به حرفام گوش کن وسط حرفم هم نپر تا واست تعریف کنم

من نمی خوام به یه مشیت دروغ گوش کنم لطفا برسونم خونه به اندازه ی کافی خسته هستم
گوش می کنی خوبم گوش می کنی :

قبل از اینکه منو تو باهم آشنا بشیم اصلا قبل از موضوع ازدواجمون من عاشق سحر بودم اون از یه خانواده ی تحصیل کرده بود ولی آدمای پولداری نبودن منم می دونستم بعدا با این موضوع مشکل پیدا می کنم ولی اهمیت ندادمو هرروز بیشتر به سحر نزدیک می شدم خداییش دختر خوبی بود هیچ وقت نمی زاشت من از حد خودم تجاوز کنم وقتی چند ماه از دوستیمون گذشت یه روز که برده بودمش بیرون بهم گفت دیگه از این وضعیت خسته شده و رابطه ی ما درست نیست اگه دوستش دارم باید برم خواستگاری منم که از خدام بود باهاش ازدواج کنم قول دادم با بابا اینا صحبت کنم خداروشکر موقعیتم واسه ی ازدواج جور بود هم کار داشتیم هم خونه اونروز با خوشحالی رفتیم خونه و جریان سحر و به بابا اینا گفتم و ازشون خواستم برن خواستگاری ولی وقتی فهمیدن اونا مثل ما زندگی مرفهی ندارن شدیداً مخالفت کردن اونم بخاطر یه سری دلایل الکی و احمقانه باورم نمی شد خانوادم اینقدر کوتاه فکر باشن چند روزی باهاشون درگیری داشتیم

ولی اصلا راضی نمی شدن تا اینکه سحر گفت واسش یه خواستگار اومده و خانوادش موافقن ازم خواست هرچه زودتر پیام خواستگاریش ولی بخاطر درگیریم با خونوادم ازش چند وقت مهلت خواستم خلاصه این کشمکش اونقدری ادامه داشت تا اینکه سحر لج کردو به خواستگارش جواب مثبت داد با این کارش خورد شدم توی این فاصله هم مامان اینا تو رو واسه ی من درنظر گرفته بودن و هی پایپچم می شدن واسه ی خواستگاری از یه طرف کار سحر دیوونم کرده بود از یه طرف هم اصرارای مامان اینا کلافم کرده بود دیگه داشتیم به مرز جنون می رسیدم تا یه روز که رفته بودم بیرون سحر و نامزدشو دیدم اومده بودن خریده عقد انجام بدن منو که دید انگار که یه آشنا دیده باشه اومد جلو و احوال پرسى کرد بعد منو به عقدش دعوت کرد تصور کن عشقت بیاد تورو به مهمونی ازدواجش دعوت کنه آدم چه حالی میشه شب که برگشتم خونه حالم حسابی خراب بود باز هم مامان موضوع خواستگاری از تورو پیش کشید منم یه دفعه ای قبول کردم انگار که می خواستم از سحر انتقام بگیرم روز بعدش که یه خورده عقم سره جاش اومد تازه به صرافت کاری که کرده بودم افتادم ولی دیگه دیر شده بود و خانوادم دست به کار شده بودن ولی وقتی اون شب اومدیم خونتونو تو نبودى واقعا خوشحال شدم راستش حس کردم بابات اینا دروغ میگن و تو سرکار نیستى چند روز بعدش خواستم باهات صحبت کنم تا یه جورى قضیه رو حل کنیم با اینکه قبلا دیده بودمت ولی اونبار توی رستوران با دیدنت یه جورى شدم نمى گم بهت علاقمند شدم نه ولی طوری شدم که باعث شد حرفایى رو که اونهمه برنامه ریزی کرده بودم بهت بگم رو نگم واسه ی همین اون پیشنهادو دادم معلوم بود تو هم مخالف این ازدواجی اینو از مخالفت هات متوجه شدم توی قرارای بعدیمون این حس قوی تر می شد وقتی نهایتا دوتامون موافقتمون رو به خانوادها اعلام کردیم کارها زودتر از اون چیزی که انتظارو داشتیم پیش رفت و ما عقد کردیم از مقاومتی که وقتی می خواستیم بهت نزدیک بشم می کردی خوشم میومد هر چی باشه من یه مرد جوون بودم که یه زن خوشگل هم داشتیم کم کم بهت عادت کردم دیدن هرروزت اینکه پیام دنبالت و برسونمت واسم شد یه عادت تو هم که یواش یواش باهام راه میومدی همین بیشتر منو به سمتت می کشوند تا اینکه از طرف یکی از دوستای مشترک من و سحر بهش خبر داده بودن من عقد کردم یه روز باشد اومد شرکت اونم عقد کرده بود ولی تازه فهمیده بود چه اشتباهی کرده راستش از اومدنش خوشحال شدم ولی از طرفی خودمو نسبت به تو متعهد می دونستم واسه ی همین گفتیم من ازدواج کردم زمو دوست دارم اونم با چشمای گریون رفت ولی توی آخرین لحظه برگشت و گفت توهم مثل من پشیمون میشی واسه ی اینکه چند روزی اعصابم راحت بشه پیشنهاده شمالو دادم و اونجا اون اتفاق شیرین افتاد بینن آيسان من واقعا بهت تمایل

داشتم وگرنه هیچ وقت باهات هم آغوش نمی شدم از اون به بعد که روابط ما با هم نزدیکتر شد دیگه واقعا بهت علاقه پیدا کردم تا اینکه سرو کله ی سحر دوباره پیدا شد میومد دره شرکت و بزور ازم می خواست باهات حرف بزنم دیدی اخلاقم یه دفعه تغییر کرد و عوض شدم یادته؟ من کلافه بودم سردرگم شده بودم از یه طرف کسی که قبلا دوستش داشتم پیشم برگشته بود از یه طرف هم علاقه ای که به تو داشتم باعث شده بود عذاب وجدان بگیرم یادته اون شبی که به تلفنم گوش دادی اون زنگ زده بود و تهدید می کرد خودکشی می کنه واسه ی همین من اونجور باهات صحبت می کردم که تو شنیدی و بقیه ی ماجرا هم که می دونی تو خیلی زود قضاوت کردی و سه سال زندگی رو واسه ی هردومون زهر کردی

حرفات تموم شد؟

چرا مگه خسته شدی؟

خسته که بودم ولی حرفت هیچ تاثیری روی تصمیمه من نداره من می خوام ازت جدا شم

یعنی چی؟ مگه من چه کاره اشتباهی کردم؟

تو باید از همون روزی که سحر اومد سراغت جریانو به من می گفتی ولی پنهان کاری کردی با همچین آدمی همیشه زندگی کرد

تو واقعا سنگدلی من که کار خطایی نکردم

به نظره خودت اینجوره ولی نظر من چیزه دیگه ایه

یعنی باز من می خوام مخالفت کنی ببین بابات به چه روزی افتاده همه ی اینا تقصیره توئه

دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم

اتفاقا همش تقصیره توئه اگه از روز اول مثل آدمای ترسو موضوعو قایم نمی کردی حالا اینجور نمی شد

تو چرا مثل آدمای ترسو فرار کردی هان؟

من فرار نکردم نمی خواستم دیگه ریختتو ببینم

ببین من سره حرفم هستم طلاقتم نمی دم باید برگردی پیشم

تو خواب ببینی

می دونی اگه بابات بفهمه دوباره حالش بد میشه اونوقت اگه بلایی سرش اومد عذاب وجدان می کشتت

میزارم حالش بهتر بشه بعد بهش می گم

ولی الان که رفتی خونه ازت جواب می خوان مطمئنم اگه دروغ بگی درجا می فهمم

با حرص نگاش کردم: این چیزا دیگه به تو مربوط نیست من دیگه اون دختره احق سابق نیستم که تا بهم محبت کردی خر بشم

بین لج نکن خودتم می دونی اگه باز بخوای از طلاق حرف بزنی همه رو به هم می ریزی

واسم مهم نیست چقدر باید به فکر دیگرون باشم

تو به فکر دیگرانی؟ خنده داره پس این چند سالی که ول کردی رفتی چی؟

من رفتم تا دیگه ریخت تورو نبینم

من بهت گفتم فکر طلاقو از سرت بیرون کم باید برگردی پیشم

کور خوندی

با دستش چونمو گرفتمو سرشو نزدیک آورد نفسش به صورتم می خوردزل زده بود تو چشمامو نزدیک میومد

با دستش چونمو گرفتمو سرشو نزدیک آورد نفسش به صورتم می خوردزل زده بود تو چشمامو نزدیک میومد...

دستام رو بردم جلو که از جلو اومدنش جلوگیری کنم که با اونیکی دستش دو تا دستام رو گرفت و باز جلو تر اومد تا اونجایی که جا داشت رفتم عقب و خودم رو چسبوندم به در و گفتم: به خدا اگه یه ذره دیگه بیای جلو تر خودت میدونی

نفس هاش رو که هر لحظه بیشتر بهم نزدیک میشد رو حس میکردم وقتی دیدم ولم نمیکنه با صدای بلندی گفتم: بهت میگم ولم کن

سر جاش ایستاد و من ادامه دادم: منو برسون خونمون، به حد کافی امروز چرندیاتت رو گوش کردم و وقتی رو واسه تو هدر دادم، هه واسه توی کثافت، من حالم ازت بهم میخوره و دیگه با این کارات خر نمیشم میفهمی حالم ازت بهم میخوره
با حرص و بلند تر از من داد زد و گفت: خفه شو... من بهت گفتم چرند نمیگم... حرفام راسته دیگه هم به من توهین نکن

_ همینی که هست با تو بهتر از این همیشه صحبت کرد

_ آيسان با اعصاب من بازی نکن، یه بلایی سرت میارم

_ مثلا چی کار میخوای بکنی؟ یه چیز بگو بهت نخندم!!! هاهاهاهاهای تو یه کثافت بیشتر نیستی

دستش رو برد بالا و محکم کوبید و تصور تم و گفت: درست صحبت کن فهمیدی؟

دیگه نمیخواستم کم بیارم حتی اگه هزار بار هم چک میخوردم نباید کم میاوردم واسه همین منم کارشو با یه چک محکم جواب دادم، جا خورد و خواست بزنه که وسط راه توقف کرد، اینبار برخلاف بقیه روزها به چشمش زل زدم کافی بود میرفتم عقب تا بزنه اما نزد تو چشمام خیره شد و گفت:
حسابت رو میرسم

و ماشین رو، روشن کرد و راه افتاد با بالاترین سرعت ممکن، اصلا هم التماسش نکردم تا بایسته و یا سرعتش رو کم کنه چون همه ی اینها یه نقطه ضعف میشد و اسش، دستم رو جای سیلش گذاشتم و آرام آرام مالوندم تا جاش کبود نشه، نباید کسی میفهمید

رسوندم خونه ی مامان اینا و منم به سرعت پیاده شدم، رفتم سمت زنگ و زنگ زدم، تا اون ماشین رو قفل کنه در باز شد، رفتم تو و اونم پشت سرم اومد، اولین چیزی که دیدم نگاه نگران همه ی اعضای خانواده ی ما و امیر بود، یه سلام بلند کردم و منتظر نشدم کسی جواب بده رفتم به سمت اتاقم، درو باز کردم و رفتم تو، قفلش کردم، به سمت تخت رفتم و خودم رو، روی تخت پرت کردم و وسایلم رو پرت کردم زمین، انگار همه چی یه بهانه بود واسم تا اعصاب خورد شدم رو آرام کنم با یه صدای زمزمه وار گفتم: من تسلیم نمیشم امیر علی، به همین آسونیا تسلیم نمیشم، کاری میکنم واسه کارهایی که کردی به غلط کردن بیافتی

تو روزهای بعد اولین کاری که کردم این بود که به یه وکیل زنگ زدم و همه چی رو گفتم و در آخر اضافه کردم: میخوام دوباره تلاشم رو بکنم برای طلاق, اگه کمکم کنید ممنون میشم

گفت: خیلی خوب, یه روز تشریف بیارید درباره ی این موضوع با هم صحبت کنیم

تشکر کردم و تماس رو قطع کردم, مامان و بابا و آرمان همه در جریان بودن و اینبار در کمال تعجب کسی حرفی نمیزد, نه تاییدی و نه مخالفتی...

منم بی توجه به همه کارام رو انجام میدادم و میخواستم هر چه زودتر از امیر جدا بشم...

اولین جلسه ی دادگاه با حضور من و امیر و وکیل هامون شروع شد...آره وکیل هامون...چون اینبار اونم برای خودش وکیل گرفته بود تو سالن دادگاه بهم گفت: با دست پر اومده و هر کاری میکنه تا من موفق نشم...

در جوابش یه پوزخند زدم و رفتم تو...

قاضی به پروندمون نگاه کرد و گفت: خوب مشکل شما چیه خانوم افتخار؟

گفتم: آقای قاضی این آقا من و اذیت میکنه! دست بزن داره! دروغ میگه! تازه با یه خانومی هم در ارتباطه

به امیر نگاه کردم که با یه پوزخند بهم نگاه میکرد تعجب کردم که چرا هیچی نمیگه اما انتظارم زیاد طول نکشید چون به سرعت وکیلش بلند شد و گفت: بنده به حرف خانوم اعتراض دارم, موکل من با اون خانوم در ارتباط نیستن...

وکیل منم بلند شد و گفت: آقای قاضی موکل بنده هنوز حرفش تموم نشده....

قاضی هر دو رو به آرامش دعوت کرد و رو به امیر گفت: توضیح شما در این رابطه چیه؟

امیر چیزی به وکیلش گفت و بلند شد و گفت: همینطور که وکیل عرض کردن... بنده با هیچکس در ارتباط نیستم و این خانوم واسه اینکه از دست بنده خلاص بشن و با یکی بهتر ازدواج کنن این

حرفا رو میزنن... مداراکش هم دارم که با یکی در ارتباط هستن... در هر صورت من ایشون رو طلاق نمیدم،

خواستم چیزی بگم که وکیل گفت: صبر کن

قاضی رو به من برگشت و نگاهم کرد رو به وکیل کردم و گفتم: چی بگم این داره دروغ میگه؟

فعلا هیچی نگو بزار قاضی ازت سوال بپرسه

خانم ایشون راست می گن؟

نخیر جناب قاضی من دیگه نمی خوام با ایشون زندگی کنم اگه بهش خیانت کردم خب بگید طلاقم بده

شما چطوری از کشور خارج شدید می دونید که باید اجازه نامه ی همسر داشته باشید؟

بله داشتم خود ایشون رضایت نامه رو به برادرم داده بودن

ولی جناب قاضی برادر این خانم بزور از من گرفتن

یعنی چی بزور؟

تهدید کردن اگه رضایت ندم مسئله ای رو لو میدن

چه مسئله؟؟

این جا دیگه امیر ساکت شد و من وکیل با خوشحالی لبخند زدیم وکیل بلند شد و رو به امیر علی گفت:

جناب محتشم خودتون می دونید که اون مسئله مربوط به خانمی بود که باهاش ارتباط داشتید شما

که منکر خیانت کردن می شید پس چرا از اینکه کسی موضوعو بفهمه واهمه داشتید

من فقط نمی خواستم باعث ناراحتی کسی بشم و خودم این مسئله رو حل کنم

دیدید که بدتر هم شد

خلاصه اون روز قاضی اظهارات هر دو مون رو شنید و اما بازم راضی نشد حکم طلاقو بده چون اون

نامرد همچنان روی حرفش ایستاده بود که خیانت نکرده و منو طلاق نمیده به قاضی هم گفت

جلسه ی بعدی کسی رو میاره که همه چی رو ثابت می کنه و در نهایت وقت بعدیمون افتاد واسه ی ماه آینده وقتی شنیدم باید دوباره پامو همچین جایی بزارم و رفتم وقتی اومدیم بیرون رو به امیر گفتم:

نامرد چرا طلاقم نمیدی راحتم کنی من دیگه نمی خوامت چرا نمی فهمی

ولی من می خوامت تو چرا نمی فهمی

تو برو با همون سحر جونت ولم کن

من پیش اون نبودم که حالا برم پیشش تو هم بهتره مثل یه دختره خوب راضی بشی تا عروسیمون رو بگیریم و بریم خونمون که دیگه نخوایم اینجور جاها بیایم

من میگم ازت بدم میاد بعد تو میگی عروسی کنیم؟؟

تو که اول و آخر برمی گردی پیشه خودم پس این کارا واسه ی چیه

می بینیم.....

از دادگاه که اومدم بیرون سرم به اندازه ی یه توپ شده بود سریع رفتم خونه که دیدم همه هستن تا درو باز کردم برگشتن طرفمو زل زدن به دهنم

چیه چرا اینجوری نگام می کنید چیزی نشد افتاد واسه ی ماه آینده

صدای نفس بلند بابا و مامان رو شنیدم می دونستم از اینکه من بخوام طلاق بگیرم عذاب می کشن ولی چاره ای نبود من نمی تونستم با کسی که بهم خیانت کرده زندگی کنم از طرفی دستم هم به جایی بند نبود که بخوام کارای امیرو تلافی کنم فعلا چاره ای جز صبر کردن نداشتم

.....

تویه این یه ماهی که مونده بود تا دادگاه بعدیمون چند بار با وکیلیم حرف زدمو اظهاراتمون رو واسه ی جلسه ی بعدی حاضر کردیم خودمم خیلی بیکار ننشستم مدارکمو تحویل دانشگاه دادم خداروشکر اکثر درسا رو همونجا پاس کرده بودم و فقط چند واحد عمومی و اختصاصی که دانشجوهای ایرانی حتما باید پاس کنن مونده بود تا ترم بعدی فارغ التحصیل می شدم و از شر هرچی درس و دانشگاهه راحت توی این مدت هم رفتم سراغ دوست قدیمیم نوشین اولش اصلا حاضر نبود باهام صحبت کنه خیلی از دستم ناراحت بود حق هم داشت ولی بالاخره اینقدر رفتم و

اومدم که راضی شد اونم عروسی کرده بود و شش ماهه باردار بود منو مسخره می کرد که همچنان یالغوز موندم خلاصه روزایی که می رفتم پیشش خیلی خوش میگذشت دانشگاه هم خیلی خوب بود و بیشتره وقتمو پر کرده بود مخصوصا اینکه بیشتر واحدامون توی بیمارستان بودن اینقدر سرگرم شده بودم که همه چی یادم رفته بود حتی از امیر هم خبری نداشتم تا اینکه وکیلیم زنگ زد و وقت دادگاه رو که چهار روزه دیگه بود بهم یاد آوری کرد

امروز قرار بود دومین جلسه ی دادگاهمون باشه از ته دل دعا می کردم آخریش هم باشه تا راحت بشم صبح حاضر شدم و رفتم دادرای خانواده وکیلیم همون جا منتظرم بود اینبار بدون اینکه با امیر حرفی بزنم کناری ایستاده بودم تا اینکه اسممون رو صدا زدن و رفتیم داخل دوباره همون حرفای قبلی و همیشگی با این تفاوت که وقتی بحث خیانت وسط اومد وکیل امیر رو کرد به قاضی و گفت:

موکل من شاهدهی داره که همه چی رو ثابت می کنه چند لحظه وقت می خوام تا ایشون رو صدا کنم

چند لحظه ی بعد با خانومی برگشت داخل واقعا تعجب کرده بودم اصلا نمی دونستم کیه تا این که به عنوان شاهد اومد جلو و خودش رو معرفی کرد:

من سحر بهرامی هستم کسی که این خانم ادعا می کنه همسرشون باهانش رابطه داشته

این دیگه واقعا شک بزرگی بود اصلا باور نمی کردم یه روزی ببینمش دختری ظریف و ناز که یه زمانی قرار بود با امیر ازدواج کنه قیافه ی ملیحی داشت که با چادری که سرش انداخته بود زیباتر به نظر می رسید جلوی قاضی همه چیز رو درباره ی خودش و امیر تعریف کرد حتی مدارک پزشکی رو که مربوط به زمان خودکشیش بود آورده بود با شهادت همچین کسی دیگه جا برای هیچ چیز باقی نمی موند واسه ی همین قاضی پرونده رو بسته اعلام کرد و گفت من باید برگردم پیشه همسرم از ناراحتی داشتم می مردم فکر نمی کردم اون بیاد شهادت بده از اتاق که خارج شدیم سحر خیلی سریع رفت وکیلیم هم گفت یه مدتی صبر کنم بعد دوباره پروندمو به جریان میندازه و اونم رفت من موندمو یه مشت فکر و خیال داشتم توی تردید دست و پا میزدم یعنی به من خیانت نکرده بود و این همه مدت به خاطره یه سو تفاهم این همه بدبختی کشیدم نه امکان نداره همین جور که توی خودم بودم حضورشو کنارم حس کردم نگاش که کردم گفت:

دیدنی که من برنده شدم حالا باید برگردی پیشم بیا برسونمت

نمی خوام برو حوصلتو ندارم

از این به بعد باید تحملم کنی دیدی که حکم کرد برگردی پیش شوهرت

فکر کردی به همین راحتی کنار می کشم کور خوندی

چاره ی دیگه ای نداری اینجا اروپا نیست که حق با خانمو باشه حالا بیا بریم و بدون اینکه به من فرصت کاری رو بده دستمو کشیدو سمته ماشینش برد توی راه هیچ حرفی نزدیم وقتی هم رسیدیم بدون اینکه خداحافظی کنم پیاده شدم و رفتم داخل خونه بازم مثل دفعه ی قبل همه بودن رو کردم بهشون گفتم:

بریطد خیالتون راحت باشه نشد قاضی به نفع اون رای داد اگه بهتون بگم کی اومده بود دادگاه باور نمی کنید معشوقه ی سابق آقا برداشته اومده شهادت می ده

بیچاره آرمان هم از تعجب داشت شاخ درمیورد

یعنی سحر اومده بود دادگاه باورم نمیشه

بله داداش جون ما هم فکر نمی کردیم بیاد اومد اونم با مدارک پزشکی

یعنی چی دخترم؟

میگه اون موقعی که دوباره اومده سراغ امیر توی شرایط روحی نرمالی نبوده پرونده ای رو که مربوط به روانپزشکش بود رو هم آورده بود

پس امیر بهت خیانت نکرده بوده بابا؟

چرا اینقدر زود گول می خورید همش دروغه

چی دروغه مگه نمی گی پرونده هاشو آورده بوده تا کی می خوای اینقدر بدبین باشی شوهرت بهت خیانت نکرده تو بهش خیانت کردی که بدون پرسیدن چیزی ول کردی سه سال رفتی پی درست

باز همه چی افتاد گردن من اصلا من آدم بدم بابا خوبه خب بهش بگید طلاقم بده تا راحت بشم

خوب دوستت داره عزیزم به چه زبونی بگه هنوز هم می خوادت فکر کردی واسه چی راضی نمیشه طلاق بگیرد

اون می خواد عذابم بده مطمئنم

تو کی می خوای بزرگ بشی دختر هیجده ساله که نیستی اون دیگه سی و سه چهار سالشه سنش از اینجور بچه بازیها گذشته بیا درست فکر کن برگرد پیشش دخترم

ایندفعه آرمان بلند شد و روبه بابا گفت:

باز می خواید مجبور به کاریش کنید که نمی خواد دیدید که دفعه ی قبل چه بلایی سرش آوردید اون دیگه بچه نیست که شما واسش تصمیم بگیرید

ما هم همینو می گیم پسر ما الان یه خانم متاهله شوهرش باید واسش تصمیم بگیره که اونم میگه باید برگرده پیشم

شوهرش غلط کرده اون موقع که فرد الواتی کردن بود فکر اینجا هارو می کرد

تو چرا شدی کاسه ی داغتر از آش پسر بزار خودشون واسمه ی زندگیشون تصمیم بگیرن بعدم به من گفت:

هرچی زودتر تکلیفه خودتو روشن کن بزار یه حرفی رو از ته دلم بهت بگم من مخالف طلاقه توئم خودتم کمی فکر کنی می بینی توی این جامعه دید درستی به یه دختره مطلقه ندارن یکم بیشتر فکر کن مطمئنم به نتیجه ی درستی می رسی و منو روسفید می کنی

با این حرفش آب پاکی رو ریخت رو دستم خودمم جرات نمی کردم زیاد باهاش بحث کنم می ترسیدم حالش دوباره به هم بخوره رفتم توی اتاقم تا به بدبختیام فکر کنم صدای جروب بحث بابا و آرمانو می شنیدم من همه رو به جون هم انداخته بودم ولی چاره ی دیگه ای نبود

.....

زندگیم به روال عادی برگشته بود چهار روز در هفته درگیر کلاسام و بیمارستان بودم بقیش هم توی خونه در حال خواب این چهار روز به قدری خسته می شدم که از باقی مانده ی هفته فقط واسه ی استراحت استفاده می کردم امروز هم آخرین روز کلاسام بود داشتم برمی گشتم خونه از فکر دراز کشیدم توی تختم احساس آرامش می کردم وای چقدر خواب خوبه اگه نبود آدمای چیکار می کردن وقتی رسیدم کسی خونه نبود منم با خیال راحت دوش گرفتمو خوابیدم تا بعد از ظهر که با صدای مامان بیدار شدم

اه دختر هم اینقدر تنبل باشو دیگه مثل خرس قطبی می خوابی

وای ولم کن مامان تو هم همش درحال غر زدنی

بلند شو دیگه شب مهمون داریم

شب؟؟؟؟؟کیا می خوان بیان

شوهرت با خانوادش

کی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

امیرعلی اینا می خوان بیان

راست توی تختم نشستمو با چشمای گرد شده زل زدم به مامان

چیه چرا اینطور نگام می کنی؟خودت از این وضعیتت خسته نشدی بالاخره که باید تکلیفت روشن بشه

اگه خیلی سربارتونم بگید تا واسه ی خودم خونه بگیرم

چی میگی تو کی می خوای رشد عقلی پیدا کنی بچه انگار نه انگار که دکتر این مملکتی

چه ربطی داره آخه اول از همه من یه دخترم مثل بقیه

تو تحصیلات داری باید عقل و شعورت بیشتر باشه

چیه چون نمی خوام باهاش زندگی کنم بی شعورم

من همیچین حرفی نزدم حالا هم پاشو هم این شلخته بازارو مرتب کن هم به خودت برس نمی

خوای که فکر کنه به خاطر اون این ریخت و قیافه رو پیدا کردی

ای مامان بدجنس خودش می دونست روی چه چیزایی انگشت بزاره بلند شدمو اتاقو مرتب کردم

رفتم توی حیاط کمی طناب زدم و ورزش کردم تا حالت رخوت بعد از خوابم از بین بره سریع یه

دوش گرفتمو حسابی به خودم رسیدم باید خیلی شیک به نظر میومدم تا چشمای امیرو در بیارم

دیگه چیزی به اومدنشون نمونده بود داشتم سندلامو از توی کمد در میوردم که صدای آیفونو

شنیدم پس بالاخره اومدن رفتم پایینو مشغول احوالپرسی شدم بدون اینکه به امیر یا به اصطلاح

شوهرم نگاه کنم می خواستم همرا بقیه به پذیرایی برم که از پشت دستمو کشیدو دمه در نگهم

داشت این کارش از دید بقیه دور نموند ولی انگار نه انگار تازه با خوشحالی هم رفتن داخل به جز

آرمان که خون خونشو می خورد ولی بابا دست انداخت دور گردن پسره عزیزشو اونم برد داخل
وای باز منو با این تنها گذاشتن یاد اولای نامزدیون افتادم که چطور گیرم مینداخت از این فکر
لبخندی زدم که آقا فکر کرد از خوشحالیمه منو برگردوند طرف خودش و گفت:

دلم برات تنگ شده بود اومدم که با سلام و صلوات ببرمت سره خونه و زندگیت

قبلا هم گفته بودم کور خوندی من برنمی گردم

جا خورد فکر نمی کرد این جووری بگم با اخم گفت: ولی تو بر می گردی اصلا بزور می برمت

چه جووری می خوای منو ببری

همین که اجازت دسته منه کافیه نیازی به چیزی نیست

چرا نمی فهمی نمی خوام باهات زندگی کنم

مگه قبلا ما با هم زیر یه سقف بودیم که فکر می کنی زندگی کردن با من ساخته یا هرچیزه دیگه
ای

مثل اینکه یادت رفته توی عقد.....

من منظورم اون نبود منظورم زندگیه مشترک تویه یه خونه و با هم

ولی از نظر من دیگه با همی وجود نداره

داره خوبم داره حالا بریم تو خانومیه من باید واسه ی مراسم و بقیه ی چیزا تصمیم بگیریم و خیلی
سریع گونم رو بوسید وای مورمورم شد

دیگه این کار تو تکرار نمی کنی

چرا عزیزم دلم خواست زمو ببوسم اگه بازم دلم بخواد تکرار می کنم

تو بی خود می کنی

ببین با این حرفات کاری می کنی که دوباره دلم بخواد ها

ساکت شو ولم کن می خوام برم داخل

نه دیگه الان که دلم خواست می خوای برگردی نمیشه

می گم ولم کن وگرنه جیغ می زنی

خب بزن مطمئن باش کسی به دادت نمیرسه تازه اونا از خدائشونه وقتی بیتم توی بغله منی از خوشحالی می میرن

خواهش می کنم نکن

نه دیگه همیشه حالا مثل یه دختره خوب بزار بوست کنم.....

_حالا هم مثل یه دختر خوب وایسا تا بوست کنم...

_امیر علی ولم کن میگم مگه زوره؟ دوست ندارم!

_آره زوره اگه گوش نکنی من میدونم با تو

کاملا تکیه ام خورد به دیوار و امیر هم جلوم ایستاد..قیافش مثل تشنه ای بود که به آب رسیده، سرش رو آورد جلو که ببوستم که صدای آرمان اومد: آيسان بيايد ديگه!!!!

فوری ازم جدا شد و هردو به اونطرف نگاه کردیم و من با دیدن آرمان یه لبخند خبیثانه زدم و گفتم: الان الان....

این از دید امیر دور نمود و گفت: بخند بعدا که با هم تنها میشیم

منم با همون لبخند گفتم: قدیمیا یه چیزی رو خب میگفتن میدونی چی میگفتن؟

گفت: چی؟

در حالی که ازش فاصله میگرفتم گفتم: شتر در خواب بیند پنبه دانه....گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه

با فریاد گفت: چی؟؟؟؟؟حالا من شترم دیگه

و دوید دنبالم و منم که دیدم هوا پسه دویدم داخل خونه و درو بروش بستم

پشت در ایستادم و گفتم: بمون اون پشت تا دیگه منو اذیت نکنی!!!!

به آرومی و با التماس گفت: باز کن درو آيسان, اذیت نکن

گفتم: راه نداره امیر خان

و به سمت سالن رفتم و به التماس های اون گوش ندادم
با ورودم به سالن همه ی نگاه ها به سمتم برگشت و منم با یه قیافه ی موقر و متین به سمت
اولین مبل خالی رفتم
مادر امیر پرسید: وای عزیزم پس امیر کو؟
با یه نیشخند گفتم: مونده هوا بخوره... الان میاد
مریم جون با خنده گفت: وا... این که...
با صدای سرفه ی پدرش حرفش رو قطع کرد و گفت: برو مادر صداش کن بیاد.. حرفای مهم تری
از هوا خوردن هست
گفتم: آخه گفته کسی مزاحمش نشه... خوب منم گوش کردم
آرمان که از لبخندم فهمیده بود من یه کاری کردم بلند شد و گفت: من میرم صداش کنم... واسه
هوا خوردن وقت هست
و به سمت در رفت, چند دقیقه بعد با امیر که اخم کرده بود برگشت
یه لبخند به پهنای صورتم زدم و به امیر زل زدم, سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد, با چشماش
بهیم میگفت: به خدا یه بلایی سرت بیارم حذ کنی
لبخندم عمیق تر شد و سرم رو تکیه دادم.. خوشبختانه حواس کسی به ما نبود.. به قورت دادن آب
دهنم خندم رو کنترل کردم و یه دونه سیب گذاشتم تو پیش دستی و مشغول خورد کردنش شدم
تا بخورم همه داشتن با هم حرف میزدن, همین که اولین قاچ سیب رو گذاشتم تو دهنم و داشتم
میجویدمش یهو مادرش گفت: امیر مادر, چرا این دختر رو تنها گذاشتی میگی میخوام هوا
بخورم؟ خوب همین کارها رو میکنی که عروسم رو ناراحت میکنی دیگه!
سیبی که تو دهنم بود یهو پرید تو حلقم و به سرفه افتادم, حالا سرفه نکن کی بکن... امیر فوری
قبل از اینکه کسی به سمتم بیاد به سمتم اومد و محکم کوبید تو پشتم, نامرد انقدر محکم میزد که
نزدیک بود معدم از اینور بزنه بیرون, حالم خوب شده بود اما امیر همچنان میزد از درد خودم رو
کشیدم جلو و گفتم: آی
دست کشید و گفت: حالت خوبه عزیزم؟

و همراه با اون یه لبخند مسخره زد، فهمیدم داره کارم رو تلافی میکنه با حرص گفتیم: مرسی امیر جون

پدرم بعد اینکه خندش تموم شد با یه سرفه گفت: خوب بهتره بریم سر اصل مطلب و اینجوری به همه فهموند که دیگه مسخره بازی بسه

بحث اونشب همه علا رغم میل من به این ختم شد که عروسی رو آخر هفته برگزار کنیم و من وامیر رو بفرستن سر خونه زندگیمون هرچه قدر بهانه ی تحصیل و درس و کار و اینجور چیزها رو آوردم کسی گوش نکرد، انگاری همه دست به یکی کرده بودن تا امیر رو موفق کنن و من و درمونده، تنها طرفدارم این وسط آرمان بود و سعی میکرد کمکم کنه اما هیچکدوم به جایی نمیرسیدیم آخر سر وقتی دیدم اعتراضمون به جایی نمیرسه بلند شدم و گفتم: میخوام با امیر تنها صحبت کنم

برای چند لحظه سکوت همه جا رو گرفت اما با بلند شدن امیر هرکسی سعی کرد یه جوری کارم رو توجیه کنه گرچه از نظر خودم کار اشتباهی نبود:

بابا: بله خوب همه ی صحبت ها رو باید الان زد

مامان: جوونن دیگه

مریم جون: آره زندگی که شوخی بردار نیست

پدر امیر: بله صحبت یه عمر زندگیه

و بعدم همه گفتن: برید و حرفاتون رو بزنید

به آرمان نگاه کردم و یه لبخند بهش زدم و اونم جوابم رو با یه لبخند داد و همین شد مهر تاییدی بر کارم

رو تخت نشستیم و به امیر که داشت با یه لبخند نگاهم میکرد نگاه کردم و گفتم: خوب همه چی داره به نفع شما پیش میره امیر خان

_ آره وقتی حق با منه چرا که نه؟

_ خوب حالا که اینطوره من برای زندگی با تو چند تا شرط دارم

_ چه شرطی؟

_ اولین شرط اینکه که میخوام به درسم ادامه بدم

_ قبوله و بعدی؟

_ بعد از درسم کارم هم واسم مهمه و اونم میخوام ادامه بدم

_ خیلی خوب اینم قبول بهانه ی بعدی؟

_ سومین و مهمترین شرطم اینکه که از من توقع هیچگونه عشقی رو نداری و انتظار دوست داشتن

رو از من نداشته باش، از نظر من تو هنوزم یه خیانتکاری!!!!

از جاش با سرعت بلند شد و گفت: چی؟؟؟

همونی که شنیدی

تو چرا نمی خوای قبول کنی خیانتی در کار نبوده اینا همش تخیلات خودته

حرفای تو واسم مهم نیست اینا شرطای منه قبول می کنی

یعنی چی اونوقت چیه ما شبیه زنو شوهراست

من اصراری به اینکار ندارم تویی که می خوای ازدواج کنی پس شرطامم باید قبول کنی

من چون دوستت دارم می خوام باهات عروسی کنم برای اینکه بیای پیشم کنارم باشی اونوقت

تو.....

بین من حوصله ی شنیدن این چیزا رو ندارم قبول می کنی یا نه؟

نه شرط آخرتو قبول نمی کنم

پس منم همه چی رو بهم میزنم

مگه ما قبلا با هم بودیم مشکلی داشتیم که حالا نمی تونی قبول کنی

قبلا وضعمون فرق می کرد

اومد جلو و دستامو گرفت

آره یه فرقی داشت اینکه به اندازه ی الان دوستت نداشتم

من خام نمی شم قبول می کنی؟

کلافه دستامو ول کردو به موهاش چنگ زد

تا کی وضعمون این جوهره؟

نمی دونم شاید برای همیشه

ولی من کاری می کنم مثل نامزدیمون به من علاقمند بشی

تو کسی بودی که هم دوست داشتنو یادم دادی هم تنفرو متاسفانه اون دومی رو خیلی بهتر یادم دادی

چرا هی می خوای یاد آوری کنی از من متنفری

چون هستم می خوام تو هم یادت بمونه

خیله خب شرط سومت هم قبول می کنم ولی مطمئن باش در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه خوشحال از پیروزیم گفتم:

پس بریم به بقیه بگیم با برگشتنمون به سالن همه منتظر نگاهمون می کردم منم گفتم ما حرفامون رو زدیم و به توافق رسیدیم صدای کف همه بلند شد رفتم کنار آرمان نشستم که توی گوشم گفت:

چی بهش گفتی از وقتی از اتاق اومدید دمخ شده

شرطامو باهاش کردم باید از الان بدونه دنیا دست کیه تا یه وقت دور بر نداره

خوب کاری کردی

به امیر نگاهی کردم که همچنان با اخم بهم خیره شده بود توی دلم گفتم خوب حالتو گرفتم نه تازه اولشه شما مردا رو فقط از یه راه میشه آدم کرد بزار بریم تویه خونه ی خودمون

از فکر کارایی که می خواستم بکنم لذت می بردم حقیقت این بود دیگه از انتقام و این چیزا خسته شده بودم با این وضعیتمون هم کاری رو نمی تونستم پیش ببرم پس تنها راه باقی مونده اذیت کردنش اون هم با استفاده از حربه های زنانه بود فقط به زمان احتیاج داشتم تا بتونم خوب به بلاهایی که می خوام سرش بیارم فکر کنم تصمیم گرفتم این یه هفته رو تا جشن باهاشون راه پیام تا همه چی خوب پیش بره

شب موقع خداحافظی برخلاف زمانی که اومدن رفتم پیش امیرو گفتم :

خداحافظ شوهر عزیزم بی صبرانه منتظر زمانیم که بریم خونه ی خودمون

چونمو گرفت و با لحنی نه چندان مهربون گفت:

باز چه فکری توی اون کلتنه

هیچی عزیزم فقط دارم آرزو می کنم هرچی زودتر بریم سره خونه زندگیه خودمون

من ترو میشناسم یه چیزیت هست که اینطوری میگی فردا میام دنبالت بریم دنباله خریدامون

فردا نه پس فردا یه سری کار دارم که باید خودم انجامشون بدم

خب میام دنبالت با هم بریم

اصلا حرفش من زن من این چند روزه خرید هم بزور تحملت می کنم

می دونستی مثل آفتاب پرست رنگ عوض می کنی نه به چند دقیقه پیشت نه به حالا

فهمیدم باز تند رفتم یاد قولم افتادم واسه همین گفتم:

بین چندتا کاره شخصیه نیازه تنهایی برم

خیله خب پس از آخرین خرید مجردیت لذت ببر که دیگه از این خبرا نیست

تو دلم گفتم: کور خوندی فکر کردی میزارم در برداری

خلاصه خداحافظی کردنو رفتن باید می رفتم استراحت می کردم فردا خیلی کار داشتم حیف که

دوستی نداشتم که باهام بیاد نوشین رو هم توی اون وضعیت نمی تونستم بکشونم باید خودم

تنهایی همه ی کارا رو انجام بدم

صبح بعد از خوردن صبحانه خداحافظی کردم و رفتم طرف بازار.....اونجا همه جور لباسی پیدا می شد مخصوصا لباسای توی خونه منم تا تونستم هرچی دامن کوتاه و شلوارکای جینه خوشگلو خلاصه تمام چیزای کوتاه و شیکو خریدم چند ساعت بعد درحالیکه از خریدم حسابی راضی بودم برگشتم خونه مامان وقتی منو با اون همه بسته توی دستم دید تعجب کرد

چیکار کردی آيسان رفتی کل بازارو خریدی و اومدی؟

نه یه سری لباس احتیاج داشتم اونارو خریدم

بینمشون

بیا تا نشونت بدم

نشستم روی زمین و تمام لباسا رو از جعبه هاشون درآوردم و نشونش دادم بیچاره تعجب کرده بود

آيسان یادم نمیداد تا حالا همچین لباسایی پوشیده باشی با اینکه خیلی قشنگن ولی تا جایی که یادمه تو از این چیزا تنت نمی کنی

ولی حالا دیگه فرق می کنه من مجرد نیستم که مثل اون موقع بخوام لباس بپوشم

کارات واقعا منو متعجب می کنه واقعا نمی فهمم منظورت از این کارا چیه؟

منظور خواستی ندارم شما زیاد جدی نگیر

لباسامو جمع کردم رفتم بالا حسابی از کارایی که کردم خوشحال بودم کاش هرچی زودتر بریم خونه ی خودمون تا اونوقت حسابی حالتو جا بیارم امیرخان.....

صبح روز بعد امیر علی اومد خونمون, تازه از خواب بیدار شده بودم و رفته بودم دوش بگیرم که مادرم در حموم رو زد و گفت: زود بیا بیرون امیر علی اومده

زیر لب گفتم: چی کار کنم خوب؟

و بلند تر ادامه دادم: برو منم میام

تا تونستم معطل کردم و زیر آب موندم تا از الان گربه رو دم حجله بکشم, بعد از نیم ساعت معطلی رو بدوشامم رو تنم کردم و اومدم بیرون, اما همین که پام رو تو اتاق گذاشتم دیدم امیر رو

تخت نشسته و به من نگاه میکنه، در وهله ی اول خشکم زد اما بعد گفتم: برو آيسان اگه بفهمه
ترسیدی یا جا خوردی ازت سواستفاده میکنه، برو جلو
و بعد به سمت ميز آرایشم رفتم و روش نشستم و سشوار رو برداشتم، نگاه امیر رو که از تو آينه
رو من بود دیدم و گفتم: مشکلی پیش اومده؟
حرفم رو با لحن مسخره ای گفتم و این برای امیر پوشیده نبود، پوزخندی زد و گفت: تو شهر ما
وقتی یه زن شوهرشو میبینه میگه سلام عزیزم خوش اومدی، تو دهات شما چی میگن؟
گفتم: من میخوام استثنا باشم، حال نمیکنم بهت سلام بدم
گفت: ببین آيسان من شوهرتم، وظیفه اینه که به من احترام بذاری!
با خنده و مسخره گی گفتم: علامتت کو؟
با گیجی پرسید: علامت؟!!!!
گفتم: همون علامت معروف داداش کایکو، هان میگم نکنه تو همون ذمبه هستی که علامت نداری!
پس بقیه کوشن؟
و بعد زدم زیر خنده و برگشتم، خیلی عصبانیش کرده بودم، میدونست چون اینجا خونمونه هیچ
کاری نمیتونه بکنه، واسه همین با حرص بلند شد و درو باز کرد، قبل رفتن با عصبانیتی که به
وضوح تو چشماش میدیدم گفت: نوبت منم میشه آيسان، بالاخره که من و تو با هم میریم زیر یه
سقف، بشین و دعا کن
با یه خنده ی حرص درار گفتم: چی واسه اینکه بریم زیر یه سقف بشینم دعا کنم؟ باشه
خدایا..خدایا من و امیر رو ببر زیر یه سقف...
درو کوبید و رفت بیرون، چند دقیقه بعد صدای بهم خوردن در ورودی به گوشم رسید، خندیدم و
گفتم اولشه امیر خان!
چند دقیقه بعد صدای قدم های مادرم بود که اومد داخل اتاق، یه قیافه ی ناراحت به خودم گرفتم
و نشستم رو تخت، مامان گفت: چی کار کردی با این بچه، که اینجوری از خونه رفت؟ مگه قرار
نبود برید خرید؟

در حالی که دستام رو وری صورت تم گذاشته بودم و سعی میکردم خندمو مخفی کنم گفتم: من نمیدونم، میخوام تنها باشم

مامان بیچاره با ناراحتی رفت بیرون و من و با خنده هایی که با یادآوری قیافه ی امیر شدتش هر لحظه بیشتر میشد تنها گذاشت

برنامه ی خرید ما به طور رسمی از فردای اونروز شروع شد، نه من نه امیر تلاشی واسه ی آشتی نمیکردیم، موقع انتخاب وسایل هرکدوم یه مدل پیشنهاد میدادیم تا حرص اون یکی رو دربیاریم، من یه مدل پرده میدیم اون یه مدل، من از رنگ بنفش واسه ی ست اتاق خواب خوشم میومد و اون از رنگ سبز صدری، خلاصه تو همه چیز جنگ داشتیم و انتخاب هامون یکی نبود، سر نهار هم تقریبا یه کلمه حرف نزدیم و چیزی نگفتیم، با تمام جنگی که واسه ی انتخاب وسایل انجام دادیم روز آخر بالاخره تمام وسایل رو توی خونه چیدیم، یه اپارتمان ۲ خوابه، با ست سفید و صورتی، نه حرف من و نه حرف اون

امشب آخرین شبیه که دارم پیش خانوادم زندگی میکنم، دیگه از فردا به طور رسمی میرم با امیر زندگی کنم، تو اتاقم نشستم و دارم به اتفاقاتی که تو این چند سال افتاده فکر میکنم، به حامد و صبا و سهیل زنگ زدم که بیان ایران واسه ی عروسی، صبا و سهیل نتونستن، چون علاوه بر درس تعهد کاری واسه ی شرکتی که توش کار میکنن دارن اما حامد قول مساعد داد که بیاد، شاید بتونم از بین دخترای فامیل واسش یه جفت خوب انتخاب کنم، دوست ندارم برادری که تو غربت خیلی بهم کمک کرد رو غمگین ببینم، پسری که اگه نبود شاید من هنوز با بابا اینا قهر بودم، صدای تق تقی که به در خورد من و از فکر بیرون آورد، آرمان بود یه لبخند زدم و گفتم: بیا تو داداشی

اومد روی تخت کنارم نشست و به صورت تم زل زد و گفت: پس بالاخره داری میری؟

بغضم گرفت و نتونستم خودم رو کنترل کنم ورفتم تو آغوشش و هق هق گریه بود که سکوت فضا رو میشکست، آروم پشتم رو نوازش کرد و گفت: چیه؟ گریه نکن عسلم، داری شوهر میکنی! نمیبیرنت کشتارگاه که

گفتم: دلم واست تنگ میشه آرمان

گفت: نه فکرشو نکن، مگه قرار نبود دختر مقاومی باشی، باید به همه ثابت کنی اینا رو، گریه واسه آدم نا امیده، تو ما رو داری، خدا رو داری، تازه تو میای اینجا، ما میایم خونتون، هوم؟
سرم روی شونش گذاشتم و گفتم: مثل همیشه حرفات به آدم آرامش میده...

شب رو با یه آرامبخش تا صبح سر کردم می خواستم راحت خوابم بیره تا صبح چشمم قرمز یا پف کرده نباشن ساعت نه از خواب بیدار شدم اول یه دوش گرفتم بعدم رفتم پایین تا صبحونمو بخورم قرار بود ساعت یازده امیر بیاد دنبالم که برم آرایشگاه هنوز لباسمو ندیده بودم حامد ساعت سه ظهر می رسید ایران صبا از اونجا برام لباس گرفته بود و داده بود حامد واسم بیاره هرچی می گفتم ممکنه دیر بشه یا لباس اندازم نباشه اصلا گوش نکرد فقط می گفت تو نگران نباش چیزی نمیشه در آخر هم مثل همیشه حرفشو به کرسی نشوند و منو راضی کرد صبحانم که تمام شد بلند شدم که برم توی اتاقم اما با صدای زنگ متوقف شدم و رفتم طرف آیفون جواب که دادم دیدم امیره اه این چه زود اومده هنوز کلی دیگه مونده به مامان گفتم من کار دارم خودش از امیر پذیرایی کنه و رفتم تو اتاقم داشتم موهامو سشوار می کشیدم که دیدم دره اتاق باز شد باز این مردک اومد عجب سیریشیه ها.....

قبلنا بلد بودی در بزنی اونم یادت رفت

خب تو هم قبلا بلد بودی سلام کنی از اون جایی که تو یادت رفته منم فراموش کردم

آها خب اشکالی نداره ولی بدون اتاق من طویله نیست

یواش یواش از اتاق خداحافظی کن دیگه واسه ی خودت اتاق مجزا نداری از این به بعد یه هم اتاقی خوب داری

کور خوندی من هر جا که باشم تو حق نداری پاتو توی اتاقم بزاری

ببخشید میشه بگید من باید توی خونمون کجا بخوابم

اینکه پرسیدن نداره تویه اون یکی اتاق خواب

اشتباه نکن عزیزم مرد هر جا که زنش بخوابه همون جا میره در ضمن نمیشه که جناب عالی رو

تخت دو نفره بخوابی ولی من روی زمین

همینه که هست مجبوری

اصلا هم مجبور نیستم امشب هم می بینیم کی کجا می خوابه

بله می بینیم

خلاصه بعد از کلی کل کل از اتاق انداختمش بیرون تا حاضر بشم آرایشگاه کمی از خونه دور بود عوضش تا باغی که گرفته بودیم فاصله ی زیادی نداشت قرار بود آرمان بره فرودگاه دنبال حامد و لباسو خودش واسم بیاره هنوز از برخورد حامد و امیر علی می ترسیدم سره ساعت یازده رسیدم به آرایشگاه منو بردن توی اتاق مخصوص عروس و مشغول به کار شدن خودم از شون خواستم آرایشم پررنگ نباشه و از رنگ های تیره و برنزه هم استفاده نکنن از این که عروس سیاه به نظر بیاد متنفر بودم موهام هم گفته بودم مدل پرنسسی درست کنه خداروشکر چون خودشون بلند بودن احتیاجی به اضافه کردن موی مصنوعی نبود کار آرایشم خیلی طول کشید تقریبا داشت گرمی رو روی پوستم انجام می داد طرفای ساعت چهار که شد فقط شنیون موهام مونده بود و کار روی ناخون هام از گرسنگی هلاک بودم زنگ زدم به آرمان که گفت تویه راهه ازش خواستم واسم غذا هم بیاره نیم ساعت بعد با غذا و لباسم اومد به قدری گرسنه بودم که اول از همه به ظرف غذا حمله کردم تمام که شد رفتم طرف لباس وای صبا چیکار کرده بود آفرین به این سلیقه معرکه بود یه لباس عروس پر از سنگدوزی با دنباله ی بلند بالاش دکلمه بود واسه ی همین به جای شنل یه چیزی شبیه کت داشت به همرا دستکش هایی که بلندیشون کمی بیشتر از آرنجم بود خیلی شیک بود لباسو که پوشیدم آرایشگرم مشغول شنیون موهام شد ساعت هفت بود که کارم تمام شد و بلند شدم تا خودمو توی آینه ببینم وای چقدر تغییر کرده بودم با این قیافه امشب چشمای امیرو درمیارم از آرایشگر به خاطر کارش تشکر کردم اونم گفت حتما یکی از عکسامو به عنوان نمونه کار واسشون بیارم منم با کمال میل قبول کردم بالاخره امیر اومد دنبالم با دیدنم توی اون وضعیت مات و مبهوت موند آخیش گفتم چشمات در میاد خودم گفته بودم فیلم برداری نمی خوام فقط باید می رفتیم آتلیه امیر اومد جلو و دسته گل رو داد دستم بعدم دستمو گرفت و به سمت ماشین رفتیم درو برام باز کرد و کمکم کرد تا سوار بشم خودشم سریع سوار شد و حرکت کردیم هنوز هیچ حرفی بینمون زده نشده بود خودم هم تمایلی به شکستن سکوت بینمون نداشتم فکر کنم اونم همین طور بود چون تا رسیدن به عکاسی حرفی نزد اونجا هم بعد از گرفتن کلی عکس توی ژستای مختلف کارمون تموم شد و رفتیم طرف باغ وقتی رسیدیم همه ی مهمونا اومده بودن اول از همه از روی خونه گوسفندی که جلوی پام قربونی کرده بودن رد شدیم اونجا دیگه مجبور بودم

دست امیرو بگیرم یکی یکی به سمته مهمونا می رفتیم و سلام و خوشامد می گفتیم در عوض اونا هم بهمون تبریک می گفتن دیگه پاهام تاول زده بود از خستگی یواش به امیر گفتیم :

من دیگه نمی تونم بایستم بریم بشینیم

برگشت طرفمو گفت:!!!! فکر کردم لالی چه عجب حرف زدی

خیلی حرصم گرفت

نه ولی اصلا دوست نداشتم هم صحبتی مثل تو داشته باشم

واقعا که پررویی امشب تلافی تموم زبون درازیا تو سرت در میارم

از کجا عزیزم شما امشب توی اتاق مهمانی کاری از دستت ساخته نیست بی خود کرکری نخون

حالا می بینی

بلاخره توی جایگاهمون نشستیم که دیدم دوستانم دارن میان طرفم خیلی از دیدنشون خوشحال

شدم هم دوستای قدیمم بودن هم کسایی که جدیدا توی دانشگاه باهاشون آشنا شده بودم

امیرعلی با اومدن اونا سلام کرد و رفت طرفه دیگه ای اونا هم داشتن تبریکاشون رو می گفتن که

نوشین که حالا مثل پنگوئن راه می رفت هم اومد پیشمون

سلام خانم پنگوئن

تو شب عروسیت هم آدم نمیشی

نه عزیزم

امشب حالت همیشه زبون داری یعنی چی ولی آيسان كوفتت بشه اين شوهر خوش تپ با اين

حرفه نوشین بقیه ی دوستانم هم تایید کردن برگشتم سمت جایی که امیر ایستاده بود راست می

گفتن امشب توی کت شلوار مشکی که پوشیده بود از همیشه برازنده تر بود موهاشو داده بود به

سمت بالا واقعا عالی بود ولی چه فایده ما که زندگی عادی نداشتیم دوباره برگشتم طرفه بچه ها و

خودمو باهاشون مشغول کردم شبه خیلی خوبی بود آخرای مجلس مثل جشن عقدمون دوباره

ارکستر نور سالنو کم کرد واسه ی زوجایی که می خوان برقصن ولی من اصلا تمایلی به رقصیدن

نداشتم ولی چاره ای نبود فکر کنم ما خشک ترین عروس و دامادی بودیم که تا حالا دیده بودم

امیر اومد طرفم و دستمو گرفت و رفتیم وسط نور کم رنگی به صورت دایره روی ما بود بقیه زوج ها

هم اطرافمون ایستاده بودن و می رقصیدن حتی پدر مادرامون هم بودن یه دستمو روی شونه ی امیر گذاشتم و دسته دیگم توی دستش بود توی همون حالت چشمم به حامد افتاد که داشت با یکی می رقصید از اول مجلس ندیده بودمش خواستم برم طرفش که امیر گفت الان موقعش نیست مگه می خوای رقصو خراب کنی راست می گفت اصلا حواسم نبود به رقص دونفرمون ادامه دادیم توی همون حال امیر سرشو نزدیک آورد و کنار گوشم گفت:

نمی خوای این بازی مسخره رو تمومش کنی مثلاً امشب شب عروسیمونه

ولی من هیچ احساسی ندارم قبلاً هم بهت گفته بودم نباید از من انتظاری داشته باشی

تو چطور همچین چیزی می خوای اخه تو چجور دکتری هستی که احساسات شوهر تو اونم توی شب عروسیش درک نمی کنی

آقای با احساس بهتره اون فکرای خرابی رو که توی ذهنت داری بریزی بیرون ما مثل بقیه ی زوجا عروسی عادی نداشتیم که بقیه ی مسائلمون هم مثل اونا باشه

به هر حال من صبرم تا یه حدیه مواظب خودت باش

با ترس خودمو کشیدم عقبو گفتم:

یعنی چی؟؟؟؟؟؟

یعنی که گفتم حواست باشه

و دوباره محکم تر منو به خودش چسبوند و اروم گفت: یعنی با اعصابم بازی نکن، یعنی جدای کارهای دیگت امشب....

همون لحظه آهنگ به پایان رسید و مهمونا واسمون دست زدنو برگشتیم سرجامون اما فکرم هر لحظه میرفت سراغ ادامه ی حرفایی که نگفته بود

حامد اومد جلو با لبخند اروم طوری که امیر نشنوه گفت: آيسان تریک میگم بالاخره به حرفم گوش کردی

یه نگاه به امیر انداختم در حالی که مشغول صحبت با یکی از دوستاش بود اما حواسش به ما بود،
آروم و با خنده گفتم: نه اتفاقا میخوام حرصش بدم

بلند خندید و گفت: اینی که من میبینم...ایسان پدرت دراومده

با حرص و خنده گفتم: حامد ددددد...من نمیدارم این منو اذیت کنه حالشو میگیرم

گفت: میبینیم

با لجبازی گفتم: میبینیم

با بغض و گریه مامان و بابا رو در آخر آرمان رو بغل کردم و انگار که دیگه نمیبینمشون تو آغوش
هرکدوم زار زار گریه میکردم، به طوری که اشکای بقیه هم در اومده بود در اخر وقتی امیر دید
دست بردار نیستم آروم دستاشو روی سرشونه هام گذاشت و کشیدم عقب و گفت: بسه دیگه،
مگه نمیخوای بازم ببینیشون؟

جوابش رو ندادم و با خداحافظی سوار ماشین شدیم تا بریم تو خیابونا یه کم بچرخیم

همین که تنها شدیم با خنده گفت: آخی کوچولو هنوز مونده تا گریه کنی!!!

_ شب مثلا اشتی کنان گفتم، یه مثل قشنگ زدم برات

_ شتر که تویی عزیزم

_ خود خودتی، مخصوصا با این تهدیدات، اصلا میدونی چیه تو هم ذمبه ای و هم شتری و هم....

_ ببینم وقتی تنهایییم بازم انقدر بلبل زبونی میکنی؟

با این که میدونستم تهدیداش رو عملی میکنه اما یه پوزخند زدم و گفتم: امیر چند بار باید یه

ضرب المثل رو تکرار کنه هان؟

بعد از کلی چرخیدن و بوق زدن رسیدیم خونه، جایی که واسه من و امیر میدون جنگ بود تا محل
زندگی، وارد خونه شدم و اولین کاری این بود که خودم رو پرت کردم روی مبل و چشمام رو بستم

صدای قدم های امیر رو میشنیدم که به سمتم میومد اما به خاطر اینکه نفهمه ترسیدم، مثلا ریلکس سرجام نشستم بالای سرم که رسید گفت: چشمت رو باز کن حالا حالاها باید بیدار بمونی

ناخواگاه چشمام باز شد و بهش نگاه کردم، اما یه لنگه ی ابروم رو انداختم بالا و گفتم: برو اونور بزار باد بیاد

دو تا دستاش رو دو طرف صندلی گذاشت و گفت: نشنیدم چی گفتی عزیزم؟

با تمام زورم هلش دادم عقب و از همون فرصت استفاده کردم و بلند شدم و رفتم سمت اتاق خواب، دنبالم اومد و بازوم رو گرفت و گفت: کجا عزیزم؟

گفتم: نکن امیر تو اون شب به من قول دادی کاری به کارم نداشته باشی؟

لبخندش رفت و با یه حالت جدی گفت: کی من؟ یادم نیما؟ اگر دادم الان میزنم زیر قولم...مهمم اینه که به دستت آوردم و دیگه به همین راحتی از دستت نمیدم...واضحه عشق من؟

تو چشماش نگاه کردم، جدی جدی بود با حرص گفتم: چرا نمیخوای بفهمی من حاله ازت بهم میخورم؟ چرا انقدر داری دنبالم میای من دوست ندارم...میفهمی؟ دوست ندارم...از تو بدم میاد

دستش رفت بالا و محکم رو صورتم فرود اومد و با یه صدای قاطع و اروم گفت: خفه شو

و بعد بازوم رو ول کرد و رفت، جای چکش رو گرفتم و سر جام ایستادم، جلوی در اتاق میهمان ایستاد و گفت: تلافی تمام این حرفا و کارات رو فردا سرت میارم، فکر نکن میتونی خیلی راحت قصر در بری!!!

در حالی که متعجب سرجام خشکم زده بود، بهش نگاه کردم که رفت تو اتاق و در محکم کوبید، با کوبیده شدن در تازه به خودم اومدم و به سمت اتاق خواب رفتم

خودم رو پرت کردم رو تخت به حرفش فکر کردم

_ نه اقا امیر، نه...نمیذارم کاری کنی...نه

صبح که بیدار شدم، گردنم خشک شده بود، با تعجب دیدم با همون لباس عروس خوابم برده، انگار که یه تریلی از روم رد شده بود، بلند شدم و لباسم رو درآوردم و رفتم زیر دوش آب گرم تا حالم جا بیاد

وقتی اومدم بیرون، یکی از همون لباس هایی رو که گرفته بودم پوشیدم یه شلوارک جین، با یه تاپ بندی مشکی.... موهام رو هم خشک کردم و دم اسبی بستم، به آرومی اومدم بیرون و مشغول تهیه صبحانه شدم، اونم با سرو صدا انقدر کابینت و وسایل رو به هم کوبیدم که امیر بیدار شد و اومد آشپزخونه و همینجور که داشت میومد گفت: مگه خواب نداری تو، که اول....

و با دیدنم حرف تو دهنش موند و بهم زل زد.....

امیر آب دهنش رو قورت داد و با یه لبخند مشکوک زل زده بود بهم اول یکمی ترسیدم گفتم نکنه با این کارام بالاخره کار دست خودم بدم ولی نه من می تونم از خودم دفاع کنم واسه ی همین منم با یه لبخند بزرگتر نگاهش کردم تو دلم گفتم :

آب دهن تو قورت بده آقا امیر حکایت منو تو مثل انگور و روباهه مردشور اون لبخند تو برون

با خنده ی من امیر به خودش جرات داد و اومد جلو ای وای باز اینو جو گرفت نزدیکم که رسید گفتم:

چیه کجا میای ؟

دارم میام پیش زن عزیزم

تو بیخود کردی برو کنار کار دارم

چیکار داری عزیزم منم باهات کار دارم

ولی من با تو کاری ندارم

اومد جلو و مچ دستمو کشید ولی قبل از اینکه پرت بشم تو بغلش کف دستمو گذاشتم رو صورتشو هلش دادم عقب با این کارم تعادلش بهم خورد و نزدیک بود بیوفته ولی سریع خودشو نگه داشت بیچاره مونده بود من این همه زور رو از کجا آوردم

دختره ی دیوونه تو آدم نمیشی فکر کردی تا کی می تونی به این کارات ادامه بدی

تا هروقت که دلم بخواد تازه هروقت هم که خوب اذیت کردم ولی می کنم میرم

آها پس این کارات واسه ی اینه ولی اشتباه نکن من نمیزارم جایی بری تو جات همین جاست
پیشه شوهرت اینو همیشه یادت باشه من با این کارات خسته نمیشم پس خودتو خسته نکن تازه
وقتی اینجوری می گردی نمی تونم قول بدم بلایی سرت نیارم

تو هیچ کاری نمی تونی بکنی بی خود کرکری نخون

خانم دکتر هیچ کس حریف قدرت آقایون نمیشه

برو بابا

توی همین حال و هوای بحث بودیم که با صدای زنگ تلفن ساکت شدیم رفتیم گوشیه برداشتم
مریم جون بود که واسه ی شب دعوتمون کرد خانواده ی خودمم اونجا بودم خوشحال شدم چون
هرچی کمتر توی خونه با این تنها نباشم بهتره

کی بود؟

مامانت بود واسه ی شب دعوتمون کرد

به چه مناسبتی

واه مثلا ما عروس و دامادیم خب پاگشامون کرد دیگه

مطمئنی ما عروس و دامادیم

بیخشید همیشه بگی چی هستیم

نمی دونم ولی هیچ چیزمون که شبیه اونا نیست

کافیه نقش بازی کنی همه چی حله

بیا یکم جدی باش تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی

قبلا هم گفتم تا هروقت دلم بخواد حالا هم برو کنار کار دارم

.....

شب ساعت هفت هردومون آماده بودیم من یه تونیک قهوه ای خوشگل با شلوار لی آبی کم رنگ پوشیده بودم یه آرایش ملایم هم انجام دادم که بهتر بشه امیر هم کت و شلوار دودی پوشیده بود لامصب خیلی خوشتیپ شده بود از حق نگذریم خیلی ایده آل بود ولی من هنوز نتونسته بودم با مسئله ای که توی گذشته پیش اومده بود کنار بیام با اینکه مثل گذشته ازش تنفر نداشتم ولی هنوز پذیرشش واسم سخت بود

وقتی رسیدیم همه اومده بودن و ما آخرین نفرات بودیم مامانه من وامیر خیلی گرم بغلم کردنم و بوسیدنم و تبریک گفتم بیچاره ها نمی دونستم هیچ خبری نبوده ولی خب نمی شد چیزی گفت واسه ی همین طبق قراری که با امیر گذاشته بودیم مشغول نقش بازی کردن شدم رفتم کنار امیر روی مبل دونفره ای نشستیم اونم دستشو دور گردنم انداخته بود همه مشغول صحبت های عادی بودیم که یه دفعه مریم جون گفت :

بچه ها شما نمی خواید برید ماه عسل

وای این دیگه چه پیشنهادی بود از تصور اینکه باید با امیر تنهای برم جایی تنم مور مور شد نه بخاطر اینکه ازش بدم میومد درواقع می ترسیدم واسه ی همین سریع گفتم:

نه مریم جون من از هفته ی آینده باید برم دانشگاه نمی تونم

ولی چند روز اول کلاسا تق و لقه از همین فردا که برید تا یه هفته می تونید بمونید

ولی الان ترمه آخره ما همش بیمارستانیم همیشه نرم و به بحث خاتمه دادم وای اینا به همه چیز کار دارن خب اگه بخوایم خودمون میریم دیگه

موقع شام هرکاری کردم نذاشتن کمکشون کنم و گفتن باید کنار شوهرم بشینم امیرعلی هم گفت :

آره عزیزم تو بشین پیشه من چون دلم زود واست تنگ میشه خیلی حرصم گرفت مسخره ی دیوونه چرت می گفت ولی خب بازم مجبور شدم نقش بازی کنم نشستم کنارش و تویه گوشش گفتم :

خیلی دلکی

باز بی ادب شدی

جوابشو ندادم چون حوصلشو نداشتم

با پهن شدن میز شامو خوردیمو دوباره مشغول صحبت شدیم اونقدری که زمان از دستمون در رفت و تا به خودمون اومدیم یک نصفه شب بود من که دیگه از زور خواب نمی تونستم چشمامو باز کنم به امیر علی گفتم بریم دیگه من خستم سریع خداحافظی کردیم ولی قبلش مامان واسه ی نهار هممون رو دعوت کرد وای خدا مهمونی پشت مهمونی ولی خب نمی شد ردش کرد برای همین قبول کردیم سوار ماشین که شدیم به قدی مست خواب بودم که قش کردم و نفهمیدم کی خوابم برد

.....

صبح که بیدار شدم خودمو روی تخت دیدم فهمیدم امیر منو آورده بیچاره فکر کنم کمرش بریده بود ولی اشکال نداره حقشه رفتم یه دوشه حسابی گرفتم تا حالت کرختی که تویه بدنم بود از بین بره از اتاق که اومدم بیرون امیر نبود صدایش هم کردم جواب نداد عجیب بود کجا رفته بود خواستم برم صبحانه بخورم که دیدم رویه دره یخچال یه تیکه کاغذ دیدم نوشته بود رفته تا شرکت کاری داشته ولی زود برمی گرده فقط من آماده باشم که وقتی اومد سریع بریم خونه ی مامان اینا باز خداروشکر که نیازی نبود نهار درست کنم اصلا حال و حوصله نداشتم از بیکاری تلویزیون رو روشن کردم تا یکمی آهنگ گوش کنم بعد از چنتا موزیک ویدئو حوصلک بازم سر رفت خاموشش کردم و رفتم یکمی به خودم برسیم تا امیرعلی برگرده ساعت یازده ونیم اومد و هردو رفتیم خونه ی ما اونجا هم دوباره به جز نقش بازی کردن کاری انجام اصلا حوصله ی این مهمانی های تکراری رو نداشتم ولی مجبور بودم تحمل کنم معلوم بود امیر هم زوری داره تحمل می کنه همون جا بودیم که یکی از دوستای امیرعلی با موبایلش تماس گرفت و به خونشون دعوتمون کرد ولی متاسفانه خونش تویه ورامین بود اول امیر علی نمی خواست قبول کنه ولی از اون جایی که یکی از دوستایه صمیمیش بود تویه رودرواسی افتاد و قبول کرد

امیر چرا قبول کردی اونم شام فکر کردی چجوری باید برگردیم

نمی شد بگم نه خیلی اصرار کرد زشت بود قبول نکنم

حداقل مینداختیش واسه یه شبه دیگه نه همین امشب

اتفاقا اینجوری بهتره خستگی رو بهانه می کنیم زود برمی گردیم

ای بابا من دیگه نا ندارم

الان میریم خونه یه استراحتی بکن بعد میریم

ناچارا زود خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه تا خودمون رو واسه ی شب آماده کنیم وقتی رسیدیم من اولین کاری که کردم خوابیدم هنوز از دیشب کمبود خواب داشتم یکی دو ساعت چرت زدم بعدم بیدار شدم که حاضر بشم داشتم موهامو می بستم که امیرعلی صدام کرد و گفت:

آیسان بیا کارت دارم باید در مورد امشب یه چیزی رو بهت بگم

چی چی شده؟

بین سامان جز دوستای صمیمی منه از گذشته ی من خبر داره ولی الان فکر می کنه ما واقعا با هم آشتی کردیم امشب حواست به رفتارات باشه

یعنی چی؟ متوجه نمی شم

سعی نکن منو ضایع کنی اون خودش زن داره زشته بخوایم جلوشون با هم کل کل کنیم یا دعوا راه بندازیم می خوام امشب هم مثل این دوروز فیلم بازی کنیم

بین من اصلا حوصله ندارم حسابی خستم اگه تو کاری به کارم نداشته باشی من هم کاریت ندارم تو حدتو رعایت کن همه چی حله دیگه

می دونستی خیلی پررویی

داری باز شروع می کنیا همین کاراته که صدای منو درمیاره

بحث کردن با تو فایده نداره آماده شو زودتر بریم

رفتم لباسمو پوشیدمو حرکت کردیم خونشون ورامین بود و تا خونه ی ما خیلی راه بود نمی دونستم شب چه جور می خوایم برگردیم توی ماشین هیچ صحبتی با هم نکردیم انگار از همین جا شروع کرده بود تا کاری به کارم نداشته باشه چه خوب از دستش راحت بودم ولی بعد از نیم ساعت که گذشت خودمم حوصلم سر رفت ولی امیر اصلا محل نمی داد فقط چشمشو به جاده دوخته بود و رانندگی می کرد دیگه داشتم کلافه می شدم وقتی دیدم اونم سره صحبتو باز نمی کنه خودم شروع کردم

با سامان چجوری آشنا شدی؟

بلاخره دهن باز کرد و گفت:

توی دانشگاه با هم آشنا شدیم پسره خوبیه هم خودش هم خانومش اونم توی دانشکده ی خودمون بود اونجا با هم آشنا شدن

چه جالب چند وقته با هم ازدواج کردن؟

تقریبا چهار ساله

واقعا؟؟ پس چرا نگفته بودی همچین دوستی داری

اولا که هیچ وقت نپرسیدی بعدم کی می گفتم اون از مدت عقدمون بعدم که نبودى حالا هم که.....

خیله خب بابا بچه هم دارن؟

آره یه پسره شیش ماهه

واییییییییی راست میگى پس یه جایی وایسا یه چیزی واسش بخریم زشته واسه ی اولین بار دست خالی بریم

مثل اینکه مارو پاگشا کردنا

هرچی همین جا صبر کن یه طلا فروشی هست

پیاده شدیم و رفتیم واسه ی پسره سامان یه ربع سکه خریدم فعلا تنها چیزی که به نظر می رسید همین بود و دوباره حرکت کردیم

بلاخره بعد از دوساعت رسیدیم اونا تویه طبقه ی دومه یه آپارتمان شیک زندگی می کردن وقتی وارد شدیم اول خود سامان اومد جلو الان یادم اومد که شب عروسی دیدمش خیلی گرم و صمیمی باهامون برخورد کرد و دعوتمون کرد بریم داخل به محض اینکه وارد شدیم خانومش هم با یه کوچولو تویه بغلش اومد اونم مثل سامان حسابی خوش برخورد بود اما از کوچولوش دلیم می خواست بخورمش سفید و تپل و از همه مهمتر خوش خنده توی بغل همه می ایستاد و گریه نمی

کرد کافی بود یکی قلقلش بدی غش می کرد از خنده همسر سامان که حالا می دونستم اسمش المیراست گفت:

بفرمید آيسان جان دمه دریده و راهنمایمون که به پذیرایشون دکور خونشون خیلی شیک و مدرن بود واقعا توی چیدن اثاثیشون سلیقه به خرج داده بودن در کل خونه ی جمع و جورى داشتیم همین جورى که مشغول فوضولى کردن بودم امیر تویه گوشم گفت:

بسه دیگه آبرومو بردی چقدر نگاه می کنی

وای حسابی خیت شدم مثل ندید بدیدا داشتیم اینور اونورو نگاه می کردم خودمو جمع و کردم گفتم:

چی میگی واسه خودت

من چی می گم تو چیکار می کنی از وقتی اومدی همش داری اینور اونورو دیدی میزنی

بین داری شروع می کنیا

من شروع نمی کنم تو حاضر نیستی قبول کنی اشتباه می کنی

دوباره داشتیم کل کل می کردیم که سامان و المیرا هم اومدن نشستیم سامان پرسرشو که اسمش ایلیا بود رو بغل کرده کرده و المیرا هم واسمون چای آورده و بود وقتی دیدن ما اینجوری چسبیدیم به هم و داریم حرف می زنیم سامان گفت:

بابا یکمی هم دیگه رو ول کنید

از هم کمی فاصله گرفتیم منم واسه اینکه تلافی حرفای امیرو در بیارم گفتم :

آقا سامان این دوسته شما خیلی و راجه اون موقع هم که دانشجو بود عادت داشت اینقدر حرف بزنه؟

بیچاره امیرعلی فکر نمی کرد من اینجا هم ضایح کنم جا خورده بود ولی بعد واسه ی تلافی گفت:

سامان به نظرت وقتی هی از آدم سوال پرسن باید چیکار کنم

سامان با خنده گفت:

خیله خب بابا بفرمایید چایاتون رو بخورید تا سرد نشده

من که حوصله ی امیرو نداشتم بلند شدم پیش المیرا نشستم و مشغول صحبت شدیم دختره خیلی خوبی بود خیلی هم ناز بود و مودب گفت که ترم پنجم دانشگاهش با سامان خیلی اتفاقی آشنا میشه و عاشق همدیگه میشن ولی تا پایان درسشون هردو صبر می کنن بعدم سامان میره خواستگاریش و خیلی زود خانوادهاشون راضی میشن الان هردوشون تویه یه شرکت کار می کردن ولی خوده المیرا چند ماهی بود بخاطر پسرش خونه نشین شده بود فهمیدم شرکتشون همونه که امیرعلی وقتی باباش انداخته بودش بیرون اونجا کار می کرده ایلیا رو ازش گرفتمو بغلش کردم خیلی شیرین بود کلی واسش شکلک درآوردم و خندوندمش همون جور که باهاش بازی می کردم با المیرا هم حرف میزدیم اونم از من و وضعیت درسیم پرسید بهش گفتم این ترم دیگه آخرین ترممه و فارغ التحصیل می شم البته خودشم یه چیزایی راجع به من می دونست می گفت از سامان شنیده خیلی از اینکه من و امیر علی آشتی کردیم خوشحال بود بیچاره نمی دونست همش الکیه به خودمون که اومدیم دیدیم دوساعته داریم حرف می زنیم مردا که مشغول صحبت راجع به کارشون بودن ما هم اینجوری ایلیا توی بغلم خوابش برده بود المیرا هم هی ابراز شزمندگی می کرد که حواسش پرت شده سریع بلند شد تا میزو بچینه سامان هم خواست کمکش کنه که نذاشتم ایلیا رو دادم دستش تا بزاره تویه اتاقش خودم هم رفتم آشپزخونه کمک المیرا خیلی هول شده بود و هی می گفت آبروم رفت واسه اولین بار اومده بودید خونمون که اینجوری شد

چی می گی ما که گرسنمون نبود عزیزم اشکالی نداره بیا من کمکت می کنم

نه تروخدا بیشتر از این شرمندم نکن

این حرفا چیه ظرفا رو بده تا بزارم روی میز

خلاصه کمکش کردم تا میزو بچینه وشام رو بکشه معلوم بود خیلی زحمت کشیدن سه نمونه غذا درست کرده بود با کلی مخلفات

المیرا جان چرا این همه زحمت کشیدی مگه ما چند نفریم تو هم دست تنها با یه کوچولو حتما حسابی خسته شدی

نه بابا این حرفا چیه ایلیا رو که گذاشته بودم پیش مامانم سامان هم بودش کمکم کرد

واقعا کمکت کرد؟ آفرین آقا سامان

آره خداروشکر تویه این چیزا خیلی کمک حالمه من بارداری سختی داشتم تمام این مدت اون کارا رو انجام می داد

به به پس حسابی خوش به حالته ها

شوهرم گله

توی همین موقعیت سامان اومد داخل و حرف المیرا رو شنید

من گلم عزیزم نظره لطفته شما خودت بهتری

بیچاره المیرا خیلی خجالت کشید فکر نمی کرد سامان بیاد داخل و اینجوری جلویه من جوابشو بده

||||||| سامان خجالت بکش

واسه ی چی عزیزم اصلا بزار کمک خانم گلم بکنم که خسته نشه

از اینکه با هم اینجوری رفتار می کردن لذت بردم رفتار اینا کجا و من و امیر کجا اگه توی عقدم اون اتفاق نمی یوفتاد الان ما هم اینجوری بودیم با صدای المیرا که دعوتم می کرد بشینم سره میز از فکر و خیال خارج شدم شام هو تویه محیط صمیمی خورده شد شب خیلی خوبی بود بعد از شام هم میزو جمع کردیمو ظرفارو با هم شستیم امیر و سامان هم تخته نرد بازی می کردن کارا که تمام شد ما هم رفتیم پیشه مردا یواش به امیر گفتیم :

نمیریم دیگه

خوب شد گفتی اصلا حواسم نبود ساعت چنده؟

به ساعت که نگاه کردم یک و نیم بود وای اصلا نفهمیدیم کی گذشت حالا چچور بر می گشتیم اونم تویه این بارون ولی چاره ی دیگه ای نبود امیر که پاشد خداحافظی کنه سامان هم. بلند شد و گفت:

فکر کردی من میزارم برید عمدا حواستون رو پرت کردم که نتونید برگردید امشب مهمون ما یید هیچ جا نمیزارم برید

سامان جان همیشه کار داریم ایشالله واسه یه وقت دیگه

اصلا حرفشمن نزن اگه بخوای بری واقعا ناراحت میشم یه شب هم تویه خونه ی ما بد بگذرونید

اصلا بحث این حرفا نیست

من نمی دونم باید بمونید

سامان از یه طرف می گفت المیرا هم از طرفه دیگه حسابی معذب شده بودیم نمی تونستیم بگیم نه ناچارا قبول کردیم امیر به سامان گفت:

باشه ولی یادت باشه مارو شرمنده کردی با این کارت حسابی توی زحت انداختیمتون

این حرفا چیه رفیق منو تو که این حرفا رو نداریم بعد رو کرد به المیرا و گفت:

عزیزم جاشون رو توی اتاق مهمان حاضر می کنی؟

البته همین الان

با شنیدن این حرفشون یخ کردم یعنی قرار بود من با امیر امشب یه جا باشم خدا به خیر بگذرونه امیر هم که فهمیده بود دارم چه فکری می کنم یواش تویه گوشم گفتم:

بلاخره گیرت انداختم راه فراری نداری

من که خودم می ترسیدم با شنیدن این حرفش دیگه عملا شروع کردم به لرزیدم با همون ترس برگشتم طرفشو گفتم:

یعنی چی؟ فکر آزار به سرت نزنه که اینجا جاش نیست

کی گفته می خوام آزارت بدم عزیزم

تو آدم خطرناکی هستی امشب شما مردا توی پذیرایی می خوابید منو المیرا هم با هم

یه وقت همچین چیزی نگیا زشته ابرومون میره مثلا تازه عروس دامادیم مردم اینجور موقع ها از کنار هم تکون نمی خورن بعد منو تو اینجوری.....

واسه م فرقی نمی کنه تو امشب باید پیشه من باشی من میرم بقیه ی بازیمو بکنم

نمی دونستم چیکار کنم خیلی مستاصل شده بودم المیرا اتاقو آماده کرد ولی من از استرس خوابم پریده بود از طرفی هم نمی خواستم برم اونجا واسه همین به المیرا گفتم آلبوماتو نشونم میده

با کمال میل بیا بریم تویه اتاقمون

اونجا چندتا از آلبومای خانوادگیشون باضافه ی نوزادیه ایلیا رو نشونم داد آخر سر هم آلبوم عروسیشو آورد ولی کاش نمیآورد اونجا عکس امیر علی و سحر هم بود حاله از دیدن عکسشون بد شد المیرا هم فهمید و سریع آلبومو جمع کرد
ببخشید آيسان اصلا قصد ناراحت کردن تو نداشتم
نه اشکالی نداره

باور کن اون یه موضوع تموم شدست امیر دیگه هیچ حسی به سحر نداره اینو بارها به سامان گفته من مطمئنم اون الان تورو می خواد این از نگاهاش پیدااست نمی دونی وقتی واسه درست رفته بودی مالزی چطوری بود سامان می گفت از کلافگی نمی تونست کاری انجام بده

خواهش می کنم بحثو عوض کن اون موضوع واسه ی من هم تموم شدست

باشه به هر حال من معذرت می خوام

نه عزیزم اشکالی نداره بیا بریم پیشه مردا ساعت داره سه میشه اینا بازیشون رو ول نمی کنن

راست میگی بریم بینیم چیه که اینطور چسبیدن بهش

رفتیم بیرون اونا هم آخرای بازیشون بود با هر حرکتی که می کردن خمیازه می کشیدن من و المیرا هم خمار بودیم اول از همه من شب بخیر گفتم و خوابیدم المیرا هم بعد از من پاشد رفت اومدم تویه اتاق که دیدم واسمون یه تشک دونفره پهن کردن تازه یادم اومد حالا چیکار می کردم لباسایی رو که از المیرا گرفتم پوشیدم و دراز کشیدم باید خودمو به خواب می زدم تا وقتی امیر اومد اذیتم نکنه نیم ساعت بعد اونم اومد سریع چشمامو بستمو نفس کشیدنمو مثل کسی که خوابه طولانی کردم لباسشو در آورد و کنارم دراز کشید اولش تکون نمی خورد نمی دونستم چه جوری خوابیده چون پشتمو بهش کرده بودم بعد از چند لحظه حس کردم داره نزدیک میشه دهنشو چسبوند به گوشمو گفت:

من که می دونم بیداری داری فیلم بازی می کنی پاشو حنات جلوی من رنگ نداره

وای فهمید ولی اصلا به روی خودم نیوردم و تکون نخورم

حالا یعنی خوابی نمی فهمی من چیکار می کنم چه خوب اینجوری بهتره

دستشو انداخت روی پهلوم و برم گردون سمت خودش بازم بی حرکت موند فکر کنم داشت نگام می کرد بعد از چند لحظه گونمو بوسید ای پرروی فرصت طلب دیگه نتونستم تحمل کنم چشمامو سریع باز کردم خودمو از بغلش کشیدم بیرون

چی کار می کنی دیوونه

||||| مگه تو خواب نبودی

به تو مربوط نیست

رفتم سره جامو دوباره مثل قبلم خوابیدم ولی اون ول کن معامله نبود دوباره گرفتمو کشیدم سمت خودش

اه برو کنار خوابم میاد

نمیشه بلاخره گیرت آوردم انتظار نداری که ولت کنم

میگم نکن

اینقدر غر نزن مثل یه خانم خوب با شوهرت رفتار کن ببین سامان و المیرا با هم چجوری بودن یکی یاد بگیر

اون مثل من شوهرش بهش خیانت نکرده بود

باز شروع کردی کی می خوام این بحثو فراموش کنی

هیچ وقت می دونی امشب عکسای عروسیشونو دیدم تو وسخر هم بودین خیلی به هم میومدین

آیسان ترو خدا تمامش کن اون موضوع تمام شدست دیگه چجوری بگم

ولی برای من تمام نشده نمی تونم فراموشش کنم

جانم هرکی دوست داری ول کن

باشه برو کنار بخواب اینجوری من خوابم نمیبره جام کمه

ها باز بهانه اومد دستت

برو کنار دیگه

نمیرم دیگه آخره خطه

جیغ می زنم

اگه خجالت نمی کشی بزن بعد می دونی سامان اینا چی فکر می کنن؟ فکر می کنن ما.....

واقعا که بی ادبی برو کنار من نمی خوام زوری که همیشه

وقتی با زبون آدم راضی نمیشی باید به زور متوسل شد

مگه من حیوونم

این چه حرفیه میزنی آيسان مثل آدمای امی شدی مثلا تحصیل کرده ای نمی فهمی من مردم به

یه چیزایی احتیاج دارم که تو باید واسم برآوردشون کنی

ولی من نمی خوام

دیگه به حرفت گوش نمی دم جیغ می زنم برام مهم نیست بقیه چی فکر می کنن

ولی من می دونم تو این کارو نمی کنی

دوباره منو کشید سمت خودش وای از ترس فشارم افتاده بود الان واقعا آمادگیشو نداشتم تمام

بدنم یخ کرده بود دستشو که روی بازوم گذاشت از این همه سردی تعجب کرد

چته واسه چی یخ کردی

خواهش می کنم من الان نمی تونم بزار واسه ی یه وقت دیگه

مگه بار اولته که اینجوری شدی اصلا واسه ی چی من که نمی خوام بکشمتم

نمی تونم باور کن حداقل امشب نه

اینجوری که همیشه تو که قبل این شکلی نمی شدی

قبلا فرق می کرد آخرین بار یادته از اون روز حتی فکر کردن به این چیزا حالمو بد می کنه نمی

تونم با خودم کنار بیام

باشه باشه ببخشید بخواب قول میدم تا خودت نخوای کاریت نداشته باشم

خداروشکر ول کرد وگرنه نمی دونم اگه می خواست ادامه بده چی میشد دوباره اومدم برگردم
سرجام که نداشت و گفت:

این که دیگه حالتو بد نمی کنه

ول کن حوصله داریا بزار بخوابم

اون یکی رو قبول کردم ولی واسه این راه نداره بدو بیا بغل عمو کوچولو

خیلی پررویی

حرف نباشه

دیدم نه بابا این یکی راه نداره خودمم بدم نمیومد این که دیگه ترس نداشت به امیر نگاهی کردم
دیدم دستاشو به معنیه بیا بغلم باز کرده و داره نگام می کنه منم همون جوری رفتم تو بغلش سرمو
رو بازوش گذاشت منم یه دستمو رو سینش گذاشتم اینقدر گیج و خسته بودم که زود خوابم برد

.....

صبح با صدای المیرا بیدار شدم خودش و ایلیا بالای سرم ایستاده بودن و سرو صدا می کردن
وقتی دید چشمم بازه گفت:

پاشو تنبل خانم شوهرت دوساعته بیدار شده دلش برات تنگ شده

تازه یاده دیشب افتادم اصلا نفهمیدم کی صبح شد بلند شدم و جامو جمع کردم از اتاق رفتم
بیرون همه دور میز داشتن صبحانه می خوردن منم رفتم نشستم بالاخره اون مهمونی هم تمام شد
واقعا عالی بود و از همه مهمتر دوست خوبی مثل المیرا پیدا کردم

.....

کلاسام شروع شده بودن و بیشتر وقتم با درس و بیمارستان گرفته می شد چیزی به فارغ
التحصیلیم نمونده بود اونروز نه کلاس داشتم نه قرار بود بیمارستان برم امیرعلی صبح سره کار
رفته بود بعد از اون شب اتفاقی نیوفتاد فقط روابطمون خیلی بهتر و صمیمی تر بود دیگه زیاد کل
کل نمی کردیم تنها مشکلمون ترسی بود که من داشتم ولی تصمیم گرفته بودم پیش یه
روانپزشک برم داشتم خونه رو گرد گیری می کردم که صدای تلفن بلند شد آی دی کالر رو نگاه
کردم دیده شماره موبایل امیره ولی وقتی جواب دادم صدای مرد غریبه ای رو شنیدم که می گفت:

شما با امیرعلی محتشم چه نسبتی دارید؟؟

من همسرشم

خبری که داد باعث شد من چیزایه زیادی رو راجع به خودم و زندگی و احساسم متوجه بشم

اصلا نمیفهمیدم چی کار دارم میکنم، ترسیده بودم، تنها چیزی که تو اون

زمان میتونست آرومم کنه فهمیدن خبر سلامتی امیر بود....بدو به سمت خیابون رفتیم و واسه
هرماشین که میومد دست تکون دادم دو بار نزدیک بود که ماشینا بهم بزنن هیچکس نگه
نمیداشت، تنها کسی که نگه داشت از شانس گندم یه مرد پیر با یه پیکان قدیمی بود، اما تو اون
لحظه همون هم غنیمت بود، راننده اش متعجب نگاهم میکرد، توجهی نکردم و به سرعت سوار
ماشینش شدم و گفتم: آقا تو رو به جون هرکی واستون عزیزه فوری برید این بیمارستان
راننده حرکت کرد و گفت: خدا بد نده دخترم؟ چیزی شده؟

با ترس و بغض گفتم: شوهرم...شوهرم

بیچاره وقتی شنید پاشو گذاشت روی گاز و گفت: نگران نباش دخترم، الان میرم، خدا کریمه
بهش توکل کن

سرم رو تو دستام گرفتم و گفتم: خدایا مراقبش باش

به سرعت دویدم تو بیمارستان و به مسئول پذیرش گفتم: امیر محتشم....

گفت: صبر کنید خانوم، بردنش اتاق عمل

یه لحظه دنیا رو سرم خراب شد و به سرعت گفتم: کدوم طرف....

_ انتهای راهرو....سمت چپ

بدون که حرفی بزنم رفتم به سمت جایی که گفته بود، پشت در اتاق عمل قدم میزدم و گریه
میکردم، نمیدونستم چرا؟ منی که میگفتم ازش متنفرم نمیتونستم جلوی گریه هام رو بگیرم، تازه
داشتم به این پی میبردم که ته قلبم دوسش دارم و هرچی که میگم من ازش متنفرم همش

دروغہ... تازہ داشتہم بہ این پی میبردہم کہ چقدر وقتی اون نبود و زجر میکشیدم، یہ دفعہ رو دو تا پام خم شدم و با گریہ گفتم: خدا غلط کردم، خدا من دوسش دارم... خدایا ازم نگیرش من بی اون میمیرم، خدا... خدا... غلط کردم... خدا امیرم رو بہم برگردون دستایی دو تا بازوم رو گرفت و آروم بلندم کرد، یہ پرستار بود، با گریہ گفتم: خوب میشہ مگہ نہ؟ خوب میشہ؟

در حالی کہ کمکم میکرد رو صندلی بشینم گفتم: چرا کہ نہ حتما خوب میشہ عزیزم.. سرم تو دستام گرفتم و گفتم: با اینکه فہمیدہ بودم راست میگہ اما بازم اذیتش کردم، میخواستہم تقاص تمام تنہایی ہام رو از اون بگیرم، میخواستہم بہش ثابت کنم منم بلدم اذیتش کنم، میخواستہم بگم من غرور دارم... واسہ ہمین اذیتش کردم... خدایا تو کہ میدونی من بدون امیر میمیرم... نگیرش ازم

پرستارہ در حالی کہ نوازشم میکرد گفتم: میدونی منم خیلی شوہرم رو دوست داشتہم، عاشقش بودم... ہمینجوری شد کہ از دستش دادم، یادمہ بہم زنگ زدن و گفتن بیا بیمارستان... شوہرت بستریہ اما من گوش نکردم چون یہ بار بہ ہمین وسیلہ منو کشوندہ بود بیمارستان تا ازم اعتراف بگیرہ... یادمہ اونروز چون باہاش قہر بودم نرفتم... دوستش میگفت تا آخرین لحظہ کہ جون بدہ چشمش بہ در بود... وقتی دید نیومدم گفتم، بہش بگو خیلی دوسش دارم... مثل اینکه دوستش تو ICU کنارش بودہ و دستاش رو تا آخرین لحظہ تو دستاش نگہ داشتہ بودہ... ای کاش میرفتم، محمد من ہمینجا رو یکی از تختای این بیمارستان جون داد من احمق نرفتم سراغش فقط واسہ اینکه غرورم خرد نشہ.....

دیگہ از چشمام فقط اشک میومد پایین و بہ اون پرستار کہ با شونہ های خمیدہ از کنارم بلند شد و رفت نگاہ میکردم

نمیدونم چقدر گذشت تا دکتر اومد بیرون، بہ سمتش دویدم و از پشت چشمای اشکی گفتم: آقای دکتر شوہرم چی شد؟

گفت: خوشبختانہ تونستیم لخطہ ی خون رو برداریم و خطر کاملاً رفع شدہ، شما ہم نگران نباشید... الان میارنش بیرون

نفس حبس شدم رو دادم بیرون و روی صندلی نشستم و به این فکر کردم که چقدر باید خدا رو شکر کنم

امیر یه بار بهوش اومده بود و دوباره چون درد داشت با تزریق مسکن خوابیده بود، شبانه روز بالای سرش مینشستم و بهش نگاه میکردم، اون لحظه هم چون من رفته بودم خونه، مادرش کنارش بود و من رو ندیده بود، اون روز مامان نداشت برم و گفت: تو چند روز بالای سرش بودی خسته ای... برو یه کم استراحت کن تا خستگیت بره و فردا سر حال برو ببینش

روز بعد تمیز و مرتب رفتم سراغش، مریم جون میگفت بهوش اومده و منتقلش کردن بخش با خوشحال وارد اتاقش شدم و به سمت تختش رفتم، اما تا منو دید چشماش رو بست و گفت: برو بیرون

اخمام تو هم رفت و گفت: چی؟ واسه چی؟

گفت: تا الان هر جا بودی برو همونجا، توقعم این بود که بهوش میام تو بالای سرم باشی... یعنی انقدر ازم متنفری؟... حتما اینم که اومدی واسه اینه که به برای بقیه نقش بازی کنی... بیرون لبخندم جمع شد و در حالی که نزدیک بود گریه در بیاد گفتم: خیلی خوب... من میرم تو راحت باش

از اتاقش اومدم بیرون و اولین نفر مریم جون بود که گفت: چه قدر زود اومدی بیرون...

گفتم: مریم جون آقا پسر تون مایل به دیدار من نیست... من میرم تو حیاط کاری داشتین بهم زنگ بزنین

اومد چیزی بگه که گفتم: نه نمیخواه کار امیر رو توجیه کنید... منم نمیخواه سرش منت بذارم که من بالای سرت بوم و از اینجور حرفا... من بیرونم

و بعد رفتم به سمت حیاط و گذاشتم که اشکام راه خودشون رو پیدا کنن

نمیدونم چقدر تو حیاط بودم اما دستی رو شونم اومد و من از جام پریدم, همون پرستاره که فهمیدم اسمش فاطمه بود, با دیدن چشمم گفتم: پاشو برو پیش شوهرت....منتظرته...گریه بسه

_ نمیرم....اون خودش من و بیرون کرد...حالا منتظرمه؟!...

_ الانم خودش من و فرستاد دنبالت...بیا بریم

_ اصلا....من مسخره ی اون نیستم

_ آيسان من بهت درباره ی خودم چی گفتم؟ نگفتم نذار اين غرور بيجا زندگيتو بهم بزنه؟!

وبعد بی توجه به اصرار من دستم رو کشید و برد....اعضای خانوادم همه اونجا بودن, با دیدن من همرا فاطمه لبخند زدند , فاطمه منو به سمت اتاق امیر کشوند, درو باز کرد و گفت: برو تو

رفتم تو درو پشت سرم بستن, وقتی چشمم به تاریکی اتاق عادت کرد...چشای امیر رو دیدم که بهم زل زده, بی توجه به سمت پنجره رفتم و بیرون رو نگاه کردم, نور حیاط بیمارستان تو اتاق بود و فضا رو تا به حدی روشن کرده بود.....

امیر اروم گفت: آيسان؟!

وقتی جوابی ازم نشنید گفت: ببخشید...به خدا من نمیدونستم...چرا بهم نگفتی؟

گفتم: چی میگفتم؟ میگفتم امیر جان من ۵ شبانه روز بالای سرت بیدار بودم؟....نمیگفتی منت میذارم سرت.....خوب اگه دوست داری بزار باز بگم

آروم رفتم کنار تختش و گفتم: خبرشوو که شنیدم نزدیک بود دق کنم, واسه خاطر تو..میفهمی واسه...خاطر...تو...نزدیک بود تصادف کنم...وقتی داشتم ماشین میگرفتم...واسه خاطر تو...خوشت اومد؟ بهت گفتم, منت گذاشتم, خوبه؟

دستم رو گرفت و گفت: خیلی خوب...انقدر دلت از دستم پر بود...ببخشید دیگه آيسان؟

دستم رو گرفت و گفت: خیلی خوب...انقدر دلت از دستم پر بود...ببخشید دیگه آيسان؟

بله

من همه چیزو می دونم

چیو می دونی؟

اینکه احساست نسبت به من چیه

خب چه احساسی دارم؟

تو منو دوست داری

برو بابا خواب دیدی من نگران بودم همین

دروغ دیگه بسه

ولی من که دروغ نمی گم

می خوای بهت ثابت کنم دروغ میگی؟

آره

اون پرستاره یادته همونی که وقتی رسیدی بیمارستان باهاش دردو دل کردی

خب که چی؟

اون همه چیزو به من گفت

بگه من اون موقع شوکه شده بودم نمی فهمیدم چی می گم

تظاهر دیگه بسه الان خودمون دوتا تنهایییم نیازی به نقش بازی کردن نیست

ولی من نقش بازی نمی کنم

خیله خب تو راست می گی ولی من دیگه خسته شدم من دوستت دارم فکر کنم این چند وقت با

کارام ثابت کردم دیدی که به خواستت احترام گذاشتم و نزدیکت نشدم همه ی اینا واسه ی ثابت

کردن اینکه دوستت دارم کافی نیست

حتما سرت جایی گرم بوده

با این حرفم عصبانی شد و بلند گفت:

برو بیرون دیگه از این متلکات خسته شدم منم آدمم غرور دارم صبرم تا یه اندازه ای

درسته تو آدمی غرور داری همون جور که من غرور داشتم غروری که تو لهش کردی
اون یه اشتباه بود آيسان تو بايد خودتو به يه روانپزشک معرفی کنی اینطوری با این افکارت
داغون میشی

من چیزیم نیست

هست تو یه خانم بالغی تقریبا بیست و نه سالته ولی اندازه ی یه بچه هم شعور نداری

به من توهین نکن

چطور تو به من توهین می کنی

من فرق دارم

هیچ فرقی نداری

بین این بحثا فایده ای نداره منو تو به هیچ جایی نمی رسیم

متوجه منظورت نمیشم

من نمی خوامت

خودمم موندم این حرفو چطور زدم من که وقتی تویه اتاق عمل بود اونجوری عجز و لابه می کردم
حالا در کمال سنگدلی داشتم دلشو میشکستم اونم از حرفم شوکه شده بود چند لحظه خیره نگام
کرد و یکدفعه تشنج کرد نمی دونم چش شد آخه اینطور که دکتر گفته بود وضعیتش کاملا نرمال
بود رفتیم نزدیکش که هم بگیرمش هم زنگ کنار تختشو فشار بدم از ترس گریه گرفته بود
وپشت سره هم می گفتم غلط کردم همین که اومدم دکمه رو فشار بدم با دوتا دستش کشیدم
توی بغلش این دیگه کی بود همه ی کاراش فیلم بود من که هنوز تو شک بودم و حرفی نمی زدم
و بدون تکون تویه بغلش مونده بودم ولی با خنده تویه گوشم گفتم:

دیدي نگرانم شدي دیدي دوستم داری بازم می خوای انکار کنی

دیدي نگرانم شدي, دیدي دوستم داری, بازم می خوای انکار کنی...

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: من....

جدی شد و گفت: تو چی آيسان؟...انكار نكن دوسم دارى...آيسان من خسته شدم از بى تو بودن..خسته شدم از تنهائى..خسته شدم از اين همه بى محلى...آيسان چرا باور نميكنى من دوست دارم؟

خودم رو كشيدم بالا و گفتم: امير تو توقع دارى با اون حرفايى كه شنيدم باور كنم؟

_ چه جورى بهت ثابت كنم؟ ميخواي برى با خودش صحبت كنى؟ مگه نديدى تو داداگاه چى گفت؟ به خدا من واسه اينكه زندگيشو بهم نزنه اين حرفا رو زدم!! به همون خدای بزرگى كه ناظر ماست قسم من دوست دارم...

_ امير خدا رو قسم خوردى!! من به عظمت وجود خدا دارم باور ميكنم تو رو!! امير من ميترسم حالا كه ميخوام باورت كنم دوباره كارى كنى كه تمام اين اعتماد ها هيچ بشه...رويائى كه از اعتمادم به تو ساختم خراب بشه...اگه قراره من بهت اعتماد كنم بايد بهم كمك كنى..بايد....

دستم رو كشيد و گفت: دوست دارم

نميدونم چرا اشكام دوباره اومدن پايين و امير با ديدن اونا گفت: باز كه اين اشكات سرازير شدن, بيا بغل عمو؟

سرم رو روى سينش گذاشتم و زدم زير گريه...احساس امنيت پيدا کرده بودم...احساسى كه تو چند سال جدائى گمش کرده بودم...احساسى كه ديگه نميخواستم از دستش بدم

حال امير رو بهبودى ميرفت و من تقريبا بيشتر روزها کنارش بودم و سعى ميكردم بهش اعتماد كنم, امير هم ديگه به اين باور رسيده بود كه دوسش دارم و هر چه قدر سعى ميكرد تا از زبونم دوست دارم رو بيرون بكشه....نميگفتم!!!

نميدونم چرا! اما دوست داشتم يه كم تو اين مسئله اذيتش كنم و اونم كلى غر ميزد سرم كه چرا نميگم و دوسش ندارم و از اين جور حرفا!!!

امروز روزيه كه بايد برگرديم خونه و من زودتر رفته بودم تا همه چى رو براى ورود امير آماده كنم, اينو به خودشم گفته بودم و باز هم غر غراش راه افتاده بود كه چرا با من نميائى خونه؟

قرار بود اول بریم خونه ی پدرش و شب خودمون برگردیم اونجا و منم میخواستم همه چیز رو
واسه ی آرامش امیر آماده کنم...

خونه رو که مرتب کردم خودم رفتم یه دوش گرفتم خودم رو مرتب کردم و رفتم خونه ی پدرش
تا امیر اینا برسند

تا پاسی از شب جشن بود و خوش گذرونی... اواخر شب دیدم که امیر و مریم جون یه جوری بهم
نگاه میکنن و امیر هی لبخند میزنه و یه چیز تو گوش مادرش میگه و مادرش هم با تکون سر تایید
میکنه و منم که کلا کنجکاو میخواستم بدونم که چی میگن... واسه همین از هر دو پرسیدم اما نه
امیر نم پس داد و نه مریم جون....

آخر شب امیر ماشین پدرش رو گرفت تا زمانی که ماشین خودش درست بشه و آخه ماشین امیر
داغون شده بود و باید تعمیر میشد... تو ماشین با بی قراری پرسیدم: امیر بگو دیگه؟

_ چی رو؟

_ به مامانت چی میگفتی؟ هی منو نگاه میکر دین؟

_ هان؟ من که یادم نمیاد!!!

_ امیر!!!

_ جانم!!!

_ اه چرا اذیت میکنی خوب بگو دیگه؟

یه لبخند زد و گفت: تو خونه میفهمی! خوب دیگه چیزی نگو که نمیگم

وقتی رفتیم تو خونه، با خستگی لباسم رو درآوردم و رفتم تو دستشویی و وقتی مسواک زدم و
لباسم رو عوض کردم روی تخت افتادم... به لباسم زل زدم تا امیر بیاد... یه لباس خواب مشکی
ساتن... با نقش و نگار سفید و بنفش... خیلی دوست داشتم، وای قرار بود از امشب با امیر تو اتاق

بخوابیم، این تصمیم هردومون بود....آخه به گفته ی امیر آقا باید عادت میکردم..بلند شدم و جلوی
اینه نشستم و شروع کردم موهام رو شونه زدن...امیر اومد تو اتاق و پشتم ایستاد...برس رو از
دستم گرفت و گفت: بده من عزیزم

موهام رو شونه کشید کارش که تموم شد بلند شدم و گفتم: بسه..

_ دستمزد ما فراموش نشه خانوم

_ دستمزد شما چیه آقا؟

دستشو گذاشت رو لبم و گفت: از اینا!!

خندیدم و نشستم رو تخت، اونم کنارم نشست و گفت: چی شد پس؟

یه لبخند زدم و گفتم: بیا جلو

اومد جلو و منم محکم بوسیدمش و گفتم: خوبه؟

گفت: هان؟ نه؟

گفتم: دیگه چیه؟ ووچقدر رو داری اقا!!!

کنارم دراز کشید و گفت: از اینا

و بعد در حالی که روم خم میشه و لباس رو لبام میذاره اجازه ی هیچ کاری و حرفی رو بهم نمیده

چشمام رو که باز کردم خودم رو تو آغوش امیر دیدم، یاد حرفای عاشقانمون و دیشب افتادم، یه
لحظه گر گرفتم، انگار ار توی یه حلقه آتیش رد شدم و زیر لب گفتم: چته دیوونه!! مگه قبلا
باهاش نبودی...

یه لبخند زدم و و خودم رور کشیدم کنار...بی سر و صدا از کنارش بلند شدم رفتم تو حمام...یه
دوش کوتاه گرفتم و اومدم بیرون...امیر هنوز خواب بود...لباسام رو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه تا
یه صبحانه ی خوشمزه مخصوص یه روز تعطیل درست کنم...

داشتم میز رو میچیدم که دستای امیر دورم حلقه شد و گفت: خانوم خوشگلم چی کار میکنه؟؟

!!!!!!!!!!!!!! تو بیداری؟

معلومه که بیدارم صبح اولین روز زندگیمون بخیر

صبح تو هم بخیر خوب خوابیدی

معلومه که خوب خوابیدم با وجود دیشب مگه میشه بد بخوابم

ای بی ادب

مگه چی گفتیم؟

خودت خوب می دونی

ذهنه تو منحرفه حالا هم به جای گیر دادن به من یه صبحونه ی مشتی بده ببینم بلدی یا نه

داری پررو میشیا

زود باش خانم دکتر وگرنه تنبیه میشی

چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

همونی که شنیدی

تو بیخود کردی الان نشونت میدم و شروع کردم دویدن دنبالش ولی اون خیلی فرزند بود و از دستم

در می رفت بالاخره وقتی می خواست مبل رو دور بزنه تیشزتشو کشیدم که باعث شد پرت بشه

روی مبل خودمم سریع نشستم روی شکمشو شروع کردم کوبیدن رویه شونه هاش اینقدر

همدیگه رو زدیم که به نفس نفس افتاده بودیم و هردوتامون بی حال شده بودیم من که دیگه

داشتم غش می کردم بی حال کنارش دراز کشیدم اونم یواش موهامو نوازش می کرد

امیرعلی می خوام شب خانوادهامونو دعوت کنم موافقی؟

عزیزم ما تازه عروس دامادیم مثلا بزار واسه یه وقت دیگه

ما که چند ماهه عروسی کردیم

خودت فهمیدی منظورم چیه شیطان

ما که بار اولمون نبود تازه اونا که نمی دونن

خیله خب هرکاری دلت می خواد بکن

بلند شدمو با خانودهامون تماس گرفتیم و واسه ی شب همه رو دعوت کردم بعدم امیرعلیو صدا کردم تا صبحونه بخوریم خداروشکر تویه خونه همه چیز داشتیمو نیازی نبود بریم خرید پاشدم و ریخت و پاش هارو تمیز کردم تا همه چیزو واسه ی شب حاضر کنم

.....

شب اول خانواده ی من اومدن بعد خانواده ی امیر علی شبه خیلی خیلی خوبی بود اولین شبی که می خواستیم بدون هیچ نقش و ظاهر سازی بگذرونیم همه دور هم نشستیم بودیمو صحبت می کردیم که باز ماما هامون واسمون نقشه های شوم کشیدیم مریم جون گفت:

دخترم نمی خوای واسه ی ما نوه بیاری ؟

وای ترو خدا حرفشمن نزنید الان نه موقعیتشو داریم نه خودم می خوام اصلا دوست ندارم بهش فکر هم بکنم

مامان خودم گفت :

ولی آيسان جان سن هردوتون داره بالا میره خودت که این چیزا رو بهتر درک می کنی دیگه وقتشه

نه ماما من مخالف بچم نمی تونم تحمل کنم

ولی دخترم بلاخره که باید بدنیا بیاری

کی گفته مگه قراره همه بچه دار بشن من نمی خوام

یعنی چی از تو که آدم تحصیل کرده ای هستی این حرفا بعیده بچه ی واسه ی آرامش زندگیتون نیازه

چه آرامشی به نظرتون صدای گریه ی بچه آرامش دهندست به نظره من که نفرت انگیزه

تو چته این حرفا چیه که میزنی

مامان من بچه نمی خوام از بارداری و زایمان وحشت دارم این همه آدم درد و عذاب بکشه واسه ی یه بچه

باورم همیشه این چیزا رو از زبون تو میشنوم

تمومش کنید دیگه ما هردو تامون با این موضوع مشکلی نداری

مگه با شوهرت صحبت کردی در موردش؟

نه ولی می دونم اونم موافقه

مریم جون امیرعلیو صدا کرد و چیزاییو که من گفتم بهش گفت امیر علی با تعجب نگام می کرد
فکر کنم اونم از حرفام تعجب کرده بود ولی این یه واقعیت بود من از بچه بیزار بودم همیشه با
بچه های اینو اون بازی می کردم دوستشون داشتم ولی از فکر اینکه خودم بخوام مادر بشم تنم
مور مور می شد امیرعلی اومد کنارم و گفت:

مامان راست میگه؟

آره من بچه نمی خوام

یعنی چی؟ می خوای تموم زندگیمون بدون بچه باشیم؟

آره اگه خیلی دوست داری می تونیم از پرورشگاه بیاریم بزرگ کنیم تازه ثواب هم داره

اون واسه ی کسایی که خودشون نمی تونن بچه دار بشن نه کسایی مثل ما که هیچ مشکلی
نداریم

ولی من گفتم حاضر نیستم باردار بشم

الان وقتش نیست سره فرصت باید راجع به این موضوع صحبت کنیم

رفتم تویه آشپزخونه تا شامو حاضر کنم و این طوری این بحثه مسخره رو تمومش کردم همون
جور که ظرف هارو آماده می کردم آرمان هم اومد پیشم تویه مدتی که امیر بیمارستان بود خیلی
کمک حاله بود رفتم پیششو گفتم:

چیزی می خوای داداشی

نه فقط اومدم پیشت تا یه چیزی بهت بگم آيسان واقعا دلت نمی خواد من دایی بشم؟

وای ترو خدا تو شروع نکن من همه ی حرفامو زدم

خیله خب میزارمش واسه ی یه وقت دیگه ولی بخاطر عوض کردن بحث باید جریمه بشی دستشو انداخت زیر پامو بلندم و بردم تویه اتاقمون جریمه ی کارم هم این شد که مثل شب گذشته منو تو دریایه محبتش غرق کرد(اه حالم بهم خورد)

.....

شش ماه از ازدواجمون می گذشت دیگه فارغ التحصیل شده بودمو تویه یه بیمارستان خصوصی کار می کردم بعد از اون شب دیگه بحثی در مورد بچه پیش نیومد فقط هر بار که خونه ی خانوادهامون می رفتیم اونا بودن که به ما یادآوری می کردن دیگه وقتشه ولی من همچنان مخالف صد در صد قضیه بودم از چشمای امیر م خوندم که اونم بچه دوست داره ولی من با خودخواهی خودم نمیذاشتم باردار بشم تا اینکه یه روز که از خواب بیدار شدم و حالم به هم خورد مشکوک شدم به بارداری اون روز آفم بود و بیمارستان نمی رفتم امیرعلی هم وقتی دید اینجوریم سره کار نرفت اصلا نمی تونستم صبحانه بخورم با ترس و لرز از امیر خواستم بره از داروخانه نوار بیبی چک بگیره بعد از آزمایش در کمال بدشانسی فهمیدم باردارم ولی آخه چطوری ما که رعایت کرده بودیم بعدم از دیدن رنگ نوار بی حال روی مبل افتادم امیرعلی سریع واسم آب قند آورد ولی با عصبانیت دستشو پس زدمو گفتم:

مطمئن باش از شرش خلاص میشم

چی میگی می خوام قتل نفس انجام بدی اون بچته چطور دلت میاد

من قبلا گفته بودم بچه نمی خوام تقصیر تو بود که این بلا سره من اومد

بلند شدمو رفتم تویه اتاق و درو قفل کردم باید می رفتم پیشه یه دکتر تا خلاص بشم متخصص زنان بیمارستانی که توش کار می کردم دوستم بود حتما می تونست واسم یه آمپول بنویسه تا راحت بشم آره ازش می خوام همین کارو بکنه

تا شب موقع خواب با امیرعلی هیچ حرفی نزدم اونم خودش فهمیده بود حسابی عصبانیم سراغم نیومد موقع خوابیدن پشتم رو بهش کردم با فاصله لبه ی تخت خوابیدم امیر هی غلت می خورد و از این دنده به اون دنده میشد صدای تخت اعصابمو به هم ریخته بود برگشتم طرفشو گفتم:

چقدر وول می خوری بخواب دیگه اونم خوشحال از اینکه بعد از یه روز باهاش حرف زدم گفت:

آخه بدون تو خوابم نمی بره دستاشو باز کرد یعنی بیا اینجا

فکر نکن حرف زدم یعنی بخشیدمت من هنوز روی حرفم هستم من این بچه رو نمی خوام
با این حرفم لبخندشو جمع کرد و جدی گفت:

یعنی چی این بچه ی ماست من می خوامش تو هم باید بخوایش آيسان باید بری پیشه یه
روانشناس خودم فردا می برمت

احتیاجی نیست فردا خودم جایی وقت دارم

کجا؟

می خوام برم پیشه دکتر صدرا

واسه ی چی؟

تا از شره این بچه خلاص بشم

با این حرفم امپرش کشید بالا محکم چونمو گرفت: یادت باشه اگه بلایی سره خودتو بچمون
بیاری هیچ وقت نمی بخشمت هیچ وقت فردا هم خودم باهات میام تو باید بری تحت نظرش
واسه ی مراقبت های بارداری نه واسه ی انداختن بچت فهمیدی؟

از ترسم جوابشو ندادم که محکمتر چونمو فشار داد: گفتم فهمیدی؟؟

آره

حالا هم بگیر بخواب صبح خودم می برمت

اونم پشت به من خوابید معلوم بود باهام قهر کرده چون تا صبح دیگه تکون نخورد صبحم بزور
بههم صبحونه خوروند و بردم مطب دکتر صدرا اونجا چون آشنا بودیم سریع فرستادنمون داخل
دکتر با دیدنمون بلند شد و شروع به احوال پرسی کرد

خب خیلی خوش آمدید بفرمایید چی شده؟

راستش خانم دکتر من باردارم

به به تبریک می گم به سلامتی

اومدم باقیه حرفمو بزنم که امیر پرید وسط و گفت:

ولی خانم دکتر آيسان اصرار داره كه اين بچه رو نمى خواد و مى خواد بندازتش

بيچاره دكتر جاخورد

برايه چى؟

ميگه از باردارى مى ترسه

واقعا خانم دكتر؟

بله من از زايمان وحشت دارم

ولى شما خودت يه دكترى اونم جراح واقعا برام عجيبه همچين چيزى رو از زبون شما بشنوم

ولى اين يه واقعيتى من اين بچه رو نمى خوام

كمى صبر داشته باش من با موردائى مثل شما زياد برخورد كردم يه روانشناس خوب ميشناسم كه

مى تونه كمكت كنه

ولى من.....

گفتم صبر داشته باش عزيزم چطور دلت مياد بچه اى رو كه از پوست و خونه خودته از بين ببرى

الان هم به جاى اين حرفا بزار معاينت كنم

بعد از معاينه چند تا آزمايش نوشت و گفت الان چهار هفته از باردارىم ميگذره اميرعلى هم شماره

ى اون روانشناس رو گرفت تا همين امروز بريم پيشش از دكتر تشكر كرديم و اومديم بيرون

اميرعلى ترو خدا كوتاه بيا من بچه نمى خوام

ولى من مى خوام سنم داره زياد ميشه قراره بابا بشم نه بابابزرگ

چه اصرار يه كه حتما بچه داشته باشيم

اين آرزويه هر زن و مرد يه مى دونى خيلى ها بخاطر محروم بودن از اين نعمت چقدر عذاب مى

كشن حالا كه خدا به ما لطف داشته و مارو صاحب بچه كرده تو اينطورى ناشكرى مى كنى

خواهش مى كنم

نه همين كه گفتم

بحث کردن باهانش بی فایده بود واسه ی همین ترجیح دادم سکوت کنم طبق آدرسی که گرفته بودیم مطبو پیدا کردیمو رفتیم دکتر صدرا گفته بود حتما بگیم از طرفه اون اومدیم منشی هم چون اون ساعت مریضی تویه مطب نبود فرستادمون داخل دکتره یه خانم مسن با قیافه ای آرامشبخش بود از اون بهتر اتاقش بود که با رنگ آبیبه کم رنگش باعث آرامش میشد با یه لبخند مهربون دعوت به نشستنمون کرد و ازمون خواست در مورد مشکلمون صحبت کنیم من ترجیح دادم ساکت باشم و به جاش امیر همه چیزو واسش گفت دکتر رو به من گفت:

چرا دخترم از چی می ترسی؟

نمی دونم خانم دکتر این یه احساس درونیه اصلا نمی دونم چرا این طوریم ولی این مرحله رو اکثر خانم ها بدون هیچ مشکلی طی می کنن این روزا با وجود روش های جدید دیگه مشکلی وجود نداره

می دونم ولی بازم با این قضیه مشکل دارم

به امیر گفت:

میشه مارو تنها بزارید

البته

حدود یک ساعتی با هم صحبت کردیم حرفایی زدیم که آرامش رو دوباره به من برگردوند دو جلسه ی دیگه هم برام تعیین کرد که دوباره مراجعه کنم ازش خداحافظی کردم خارج شدیم خب آيسان خانم چی شد؟

هیچی نگهش می دارم

امیر از خوشحالی بلندم کرد و تویه خیابون چند دور چرخوندم مردم با تعجب نگامون می کردن نکن دیوونه زشته آبرومو بردی

وای دارم از خوشحالی بال در میارم امشب باید جشن بگیریم زنگ بزن خانواده هارو دعوت کن منم از رستوران غذا سفارش میدم می خوام این خبرو بهشون بگیم

.....

شب وقتی خبره بارداریمو اعلام کردم باورشون نمی شد ماما همون که گریه می کردن آرمان گفت:

یعنی من دارم دایی میشم باورم نمیشه

باباهامون هم دست کمی از بقیه نداشتن پدرم گفت به خاطر اولین نوم باید یه جشن بزرگ بگیریم

نه بابا خواهش می کنم من خجالت می کشم

خجالت نداره دخترم من دارم پدربزرگ میشم وای باورم نمیشه می خوام همه ی فامیل و همکارارو دعوت کنم خونه همه باید بفهمن من دارم پدربزرگ میشم

بابای امیر علی هم موافقت کرد و قرار شد برای هفته ی آینده مهمونی رو ترتیب بدن

.....

اون روزها بهترین روزهای زندگیم بودن دوران بارداری شیرینی که با مراقبت ها و محبت های امیرعلی شیرین تر شد حالا که نگاه می کنم می بینم ترسم واقعا بی مورد بود بعد از ششمین ماه بارداری وقتی جنسیت بچه رو فهمیدیم شروع کردیم به تهیه ی سیسمونی من و امیر قرار بود صاحب یه دختر کوچولو بشیم هرشب چند دقیقه رو به صحبت کردن با کوچولومون اختصاص میدادیم امیر سرشو رویه شکمم میزاشت و باهاش حرف میزد چقدر لحظه های خوبی بودن خدارو از داشتن چنین موقعیتی شکر می کردم می خواستیم اسم دخترمون رو آیناز بزاریم

.....

تازه وارد نهمین ماه بارداری شده بودم ظهر بعد از ناهار با امیر کنار تلویزیون دراز کشیده بودیم و داشتیم می خندیدیم که یه دفعه احساس کردم از درد کمر نفسم کرد امیرعلی که وحشت کرده بود و حسابی دست و پا شو گم کرده بود سریع با دکتر صدرا تماس گرفت دکتر ازش خواست سریع خودمون رو به بیمارستان برسونیم چون تا زمان زایمانم هنوز مونده بود این وضعیت کمی عجیب بود تویه راه بودیم که کیسه ی آبم هم پاره شد به محض رسیدم منتقل شدم به اتاق عمل و بلافاصله بیهوش شدم و دیگه هیچی نفهمیدم

.....

با احساس سوزشی زیر شکم به هوش اوادم امیر کنارم بود و سرشو روی تخت گذاشته بود با اولین تکونی که خوردم پرید با دیدنم اشکش سرازیر شد باورم نمی شد داشت گریه می کرد دستمو روی گونش گذاشتمو گفتم:

چی شده چرا گریه می کنی اتفاقی افتاده؟

نه عزیزم چه اتفاقی تنها چیزی که شده این که خدا یه دختر عروسک درست شکل خودت بهمون داده صبر کن بگم بیارنش چند لحظه بعد همزمان با خانوادهامون پرستار با امیر همرا با یه تخت کوچولو وارد اتاق شدن از ذوق داشتیم می مردم دوست داشتیم بچه ای رو که نه ماه تمام تویه وجودم داشتیم رو ببینم پرستار پتویه صورتی رنگی رو گذاشت تویه بغلم باورم نمیشد این عروسک کوچولو دختره من بود می خواست کمکم کنه که بهش شیر بدم ولی گفتم خودم می تونم خانوادهامون رو بیرون کرد و فقط اجازه داد امیرعلی بمونه آروم شروع کردم شیر دادن بهش اول دهن کوچولوشو باز نمی کرد ولی بعد که شروع کرد به خوردن از ذوق دوباره اشکم سرازیر شد امیرعلی هم اوادم کنارم روی تخت نشست و هر دو مون به موجود کوچولویی که قرار بود همه ی زندگیمون بشه خیره شده بودیم

.....

ماما

جانم جانم عزیزم چی می خوای؟

ام

چشم الان واست میارم خوشگلم

آینازو تویه صندلی مخصوص غذاش نشوندمو رفتم تا غذاشو بیارم دیگه کم کم امیر علی هم باید پیداش میشد

دهنتو باز کن مامانی آفرین گلم

اولین قاشق غذا رو که تویه دهنش گذاشتم امیرعلی هم درو باز کرد و اوادم با دیدن ما خندو جلو اوادم و از پشت آینازو بغل کرد اونم که غافل گیر شده بود شروع کرد به جیغ کشیدن

چیه بابایی منم شیطون

آیناز با شنیدن صدای امیر ساکت شد و سرشو رو شونه ی امیر گذاشت

سلام بابایی دختر نازم امروز چیکار کرده

آیناز که تازه حرف زدن رو یاد گرفته بود با خنده می گفت :بابا ام

ای شکمو بیا بخور تا منم دست و صورتو بشورمو بیام

تویه این مدت من فقط با لبخند نگاشون می کردم چقدر ما خوشبخت بودیم امیر آیناز رو تویه

صندلیش گذاشت

سلام به خانم خوبم خسته نباشی

شما هم خسته نباشی لباساتو عوض کن تا غذا رو بکشم

چشم الساعه اول بیا به من خوش آمد بگو تا برم

مثل همیشه رفتم نزدیکشو و دستمو دور کمرش حلقه کردم اونم لبمو بوسید و رفت تا لباساشو عوض کنه نگاهی به دختر کوچولوم انداختم که داشت واسه ی غذاش دست و پا میزد از وقتی به دنیا اومده بود شادی رو به خونمون آورده بود پدر مادرامون اونو می پرستیدن بدتر از همه آرمان بود که یه روز درمیون با یه هدیه میومد خونمون هرچی می گفتم لوسش می کنی گوش نمی کرد تازگی ها از یکی از دخترای شرکتشون خواستگاری کرده بود خیلی واسش خوشحال بودم صبا و سامان هم طبقه قولشون به ایران برگشته بودن و حامد خوبم به اصرار خانوادش با دختر خالش نامزد کرده بود دختر خیلی خیلی خوبی بود مطمئن بودم میتونه حامدو خوشبخت کنه

.....

آیناز آیناز صبر کن

ولم کن ازت متنفرم

دخترم کجا میری تو داری اشتباه می کنی شوهرت راست میگه

من خودم دیدم ولم کن می خوام برم

صبر کن آیناز اشتباهی رو که من بیست و پنج ساله پیش کردم رو تو تکرار نکن اول به حرفای شوهرت گوش کن اگه حق با تو بود خودم کمکت می کنم طلاق بگیری ولی زود قضاوت نکن عزیزم

مامان من نمیتونم تحملش کنم

عزیزم منو پدرت خیلی وقته داریم تحقیق می کنیم سعید کاری نکرده بیا تا همه چیزو واست توضیح بده

باشه مامان فقط به خاطر شما من بهتون اعتماد دارم

مرسی دخترم

سعید شوهر آیناز خوشحال از اینکه تونسته بود اونو نگه داره چمدونشو گرفت و دست انداخت دور شونه ی آیناز و بردش دخترم با نگاه از موم می خواست ما هم همراهش بریم ولی اون دوتا نیاز به تنهایی داشتن دوست نداشتیم اشتباهی رو که من کردم اونم تکرار کنه با امیرعلی خیلی تحقیق کردیم تا ببینیم سعید واقعا به آیناز خیانت کرده یا نه ولی همش سو تفاهم بود فقط مونده بود که خود آیناز باور کنه خداروشکر که تونستیم بهش برسیم اگه کمی دیرتر اومده بودیم رفته بود میگم ایسان من موندم این بچه چرا هیچیش به من نرفته انگار من باباش نیستم همش رفته به این مامان ورپریدش.....

با لبخند به شوهرم نگاه کردم کسی که تویه این سال ها بهترین تکیه گاه برای من و دخترم بود.....

پایان.....

کیانا و مهسا ۱۳۹۰/۶/۳۰

خب بچه ها این رمان هم تموم شد ببخشید که خیلی طول کشید این کاره اولم بود هر عیب و نقصی داشت به بزرگی خودتون ببخشید دیگه یه تشکر ویژه از دوست خوبم مهسای گل که اگه نبود من همون اول این رمانو ول کرده بودم راستی امروز تولدشه از همین جا یه تبریک گنده و اسش می فرستم اگه پیغامی رو جواب ندادم ببخشید دیگه از دوستایی هم که با نقدا و پیشنهادهاشون مارو همراهی کردن تشکر می کنم این رمان هر بدی داشت یه حسن بزرگ هم داشت که من اینجا دوستایه خوبی رو پیدا کردم